



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir



«نفحات الانس»

خلاصہ آثار جاویدان سعدی شیرازی  
رحمة الله عليه  
«بوستان - گلستان»

گردآوری و تنظیم:  
عبدالله عصام رودسری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نفحات الانس : خلاصه آثار جاويدان سعدي شيرازي رحمه الله عليه بوستان - گلستان

نويسنده:

عبدالله عصام رودسري

ناشر چاپي:

الحاوي

ناشر دييجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۶	نفحات الانس : خلاصه آثار جاویدان سعدی شیرازی رحمه الله عليه بوستان - گلستان
۱۶	مشخصات کتاب
۱۷	اشاره
۲۰	باب اول: در سیرت پادشاهان
۲۰	حکایت
۲۱	حکایت
۲۱	حکایت
۲۳	حکایت
۲۵	حکایت
۲۵	حکایت
۲۶	حکایت
۲۶	حکایت
۲۶	حکایت
۲۶	حکایت
۲۶	حکایت
۲۶	حکایت
۲۷	حکایت
۲۸	حکایت
۲۸	حکایت
۲۸	حکایت
۲۹	حکایت
۲۹	حکایت
۳۰	حکایت
۳۰	حکایت

۳۱ ..... حکایت

۳۱ ..... حکایت

۳۲ ..... حکایت

۳۲ ..... حکایت

۳۲ ..... حکایت

۳۳ ..... حکایت

۳۳ ..... حکایت

۳۳ ..... حکایت

۳۴ ..... حکایت

۳۴ ..... حکایت

۳۴ ..... حکایت

۳۴ ..... حکایت

۳۴ ..... حکایت

۳۵ ..... حکایت

۳۵ ..... باب دوم: در اخلاق درویشان

۳۵ ..... حکایت

۳۵ ..... حکایت

۳۵ ..... حکایت

۳۶ ..... حکایت

۳۶ ..... حکایت

۳۶ ..... حکایت

۳۶ ..... حکایت

۳۷ ..... حکایت

۳۷ ..... حکایت

۳۸ ..... حکایت

۳۸ ..... حکایت

- ۳۸ ..... حکایت
- ۳۸ ..... حکایت
- ۳۹ ..... حکایت
- ۳۹ ..... حکایت
- ۳۹ ..... حکایت
- ۳۹ ..... حکایت
- ۴۰ ..... حکایت
- ۴۰ ..... حکایت
- ۴۰ ..... حکایت
- ۴۰ ..... حکایت
- ۴۱ ..... حکایت
- ۴۱ ..... حکایت
- ۴۱ ..... حکایت
- ۴۱ ..... حکایت
- ۴۲ ..... حکایت
- ۴۲ ..... حکایت
- ۴۲ ..... حکایت
- ۴۲ ..... حکایت
- ۴۲ ..... حکایت
- ۴۳ ..... حکایت
- ۴۳ ..... حکایت
- ۴۴ ..... حکایت
- ۴۴ ..... حکایت
- ۴۵ ..... حکایت
- ۴۵ ..... حکایت
- ۴۵ ..... حکایت

۴۵ ..... حکایت

۴۶ ..... حکایت

۴۶ ..... حکایت

۴۶ ..... حکایت

۴۶ ..... حکایت

۴۶ ..... حکایت

۴۸ ..... باب سوم: در فضیلت قناعت

۴۸ ..... حکایت

۴۸ ..... حکایت

۴۸ ..... حکایت

۴۸ ..... حکایت

۴۹ ..... حکایت

۴۹ ..... حکایت

۴۹ ..... حکایت

۴۹ ..... حکایت

۴۹ ..... حکایت

۵۰ ..... حکایت

۵۰ ..... حکایت

۵۰ ..... حکایت

۵۰ ..... حکایت

۵۱ ..... حکایت

۵۱ ..... حکایت

۵۱ ..... حکایت

۵۱ ..... حکایت

۵۲ ..... حکایت

۵۲ ..... حکایت



۵۲ ..... حکایت

۵۳ ..... حکایت

۵۳ ..... حکایت

۵۳ ..... حکایت

۵۴ ..... باب چهارم: در فوائد خاموشی

۵۴ ..... حکایت

۵۵ ..... حکایت

۵۵ ..... حکایت

۵۵ ..... حکایت

۵۵ ..... حکایت

۵۵ ..... حکایت

۵۶ ..... حکایت

۵۶ ..... حکایت

۵۶ ..... حکایت

۵۶ ..... باب ششم: در ضعف و پیری

۵۶ ..... اشاره

۵۷ ..... حکایت

۵۷ ..... حکایت

۵۷ ..... حکایت

۵۸ ..... حکایت

۵۸ ..... حکایت

۵۸ ..... حکایت

۵۸ ..... حکایت

۵۸ ..... باب هفتم: در تاثیر تربیت

۵۸ ..... اشاره

۵۹ ..... حکایت

۵۹	حکایت
۵۹	حکایت
۶۰	حکایت
۶۰	حکایت
۶۱	حکایت
۶۱	حکایت
۶۱	حکایت
۶۱	حکایت
۶۱	حکایت
۶۱	حکایت
۶۱	حکایت
۶۲	حکایت
۶۲	حکایت
۶۲	حکایت
۶۲	حکایت
۶۵	باب هشتم: در آداب صحبت
۶۶	دیباچه
۷۲	سبک نظم کتاب
۷۴	باب اول: در عدل و تدبیر و رای
۷۴	حکایت یک
۷۶	حکایت ۲
۸۰	حکایت ۸
۸۲	حکایت ۹
۸۲	حکایت ۱۰
۸۴	حکایت ۱۲
۸۸	حکایت ۱۳
۹۰	حکایت ۱۴
۹۴	حکایت ۱۵

۹۵	حکایت ۱۶
۹۶	حکایت ۱۷
۹۸	حکایت ۲۴
۱۰۶	حکایت ۲۶
۱۰۸	باب دوم: در احسان
۱۰۸	اشاره
۱۱۲	حکایت ۵
۱۱۲	حکایت ۶
۱۱۴	حکایت ۷
۱۱۴	حکایت ۱۰
۱۱۷	حکایت ۹
۱۲۰	حکایت ۱۱
۱۲۳	حکایت ۱۲
۱۲۵	حکایت ۱۳
۱۲۹	حکایت ۱۴
۱۳۱	حکایت ۱۵
۱۳۴	حکایت ۱۶
۱۴۱	حکایت ۱۷
۱۴۲	حکایت ۱۸
۱۴۳	حکایت ۱۹
۱۴۵	حکایت ۲۰
۱۴۶	حکایت ۲۱
۱۵۱	حکایت ۲۲
۱۵۲	حکایت ۲۳
۱۵۶	باب چهارم: در تواضع
۱۵۶	اشاره

۱۵۷	حکایت ۳
۱۶۳	حکایت ۴
۱۶۹	حکایت ۸
۱۶۹	حکایت ۹
۱۷۱	حکایت ۱۰
۱۷۷	حکایت ۱۱
۱۸۱	حکایت ۱۲
۱۸۵	حکایت ۱۳
۱۸۵	حکایت ۱۴
۱۸۷	حکایت ۱۵
۱۸۹	حکایت ۱۶
۱۹۱	حکایت ۱۷
۱۹۵	حکایت ۱۸
۱۹۵	حکایت ۱۹
۱۹۸	حکایت ۲۰
۲۰۰	حکایت ۲۱
۲۰۱	حکایت ۲۵
۲۰۳	باب پنجم: در رضا
۲۰۳	حکایت ۸
۲۰۵	حکایت ۱۰
۲۰۷	حکایت ۱۱
۲۰۸	حکایت ۱۲
۲۰۹	باب ششم: در قناعت
۲۰۹	اشاره
۲۱۳	حکایت ۱
۲۱۳	حکایت ۳

۲۱۳	.....	حکایت ۷
۲۱۵	.....	حکایت ۸
۲۱۶	.....	حکایت ۹
۲۱۷	.....	حکایت ۱۰
۲۲۱	.....	حکایت ۱۱
۲۲۱	.....	حکایت ۱۲
۲۲۴	.....	باب هفتم: در عالم تربیت
۲۲۴	.....	اشاره
۲۳۱	.....	حکایت ۲
۲۳۳	.....	حکایت ۳
۲۳۳	.....	حکایت ۴
۲۳۵	.....	حکایت ۵
۲۳۷	.....	حکایت ۸
۲۳۷	.....	حکایت ۹
۲۳۷	.....	اشاره
۲۳۹	.....	توضیح حکایت:
۲۳۹	.....	حکایت ۱۱
۲۳۹	.....	حکایت ۱۲
۲۴۳	.....	حکایت ۱۳
۲۴۴	.....	حکایت ۱۴
۲۴۵	.....	حکایت ۱۵
۲۵۱	.....	حکایت ۱۶
۲۵۱	.....	حکایت ۲۰
۲۵۵	.....	باب هشتم: در شکر بر عافیت
۲۵۵	.....	اشاره
۲۵۷	.....	حکایت ۱

۲۶۲	حکایت ۲
۲۶۷	حکایت ۳
۲۶۹	حکایت ۶
۲۷۱	حکایت ۷
۲۷۳	حکایت ۸
۲۸۵	باب نهم: در توبه و راه صواب
۲۸۵	اشاره
۲۸۷	حکایت ۱
۲۸۹	حکایت ۲
۲۹۱	حکایت ۳
۲۹۳	حکایت ۴
۲۹۵	حکایت ۵
۲۹۶	حکایت ۷
۲۹۹	حکایت ۸
۲۹۹	حکایت ۹
۳۰۳	حکایت ۱۰
۳۰۳	حکایت ۱۱
۳۰۵	حکایت ۱۳
۳۰۵	حکایت ۱۴
۳۰۷	حکایت ۱۵
۳۰۹	حکایت ۱۶
۳۱۱	باب دهم: در مناجات و ختم کتاب
۳۱۱	اشاره
۳۱۷	حکایت ۱
۳۱۷	حکایت ۲
۳۱۹	حکایت ۳



## نفحات الانس : خلاصه آثار جاویدان سعدی شیرازی رحمه الله علیه بوستان - گلستان

### مشخصات کتاب

سرشناسه: سعدی، مصلح بن عبدالله، - 691؟ ق.

Sa'di, Mosleh-ibn Abdollah

عنوان قراردادی: بوستان . برگزیده

گلستان . برگزیده

Golestan .Selections

عنوان و نام پدیدآور: نفحات الانس : خلاصه آثار جاویدان سعدی شیرازی رحمه الله علیه بوستان - گلستان / گردآوری و تنظیم عبدالله عصام رودسری.

مشخصات نشر: ساری: انتشارات الحاوی، 1400.

مشخصات ظاهری: 175ص.؛ 29×22س م.

شابک: 978-622-97847-5-4

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان دیگر: خلاصه آثار جاویدان سعدی شیرازی رحمه الله علیه " بوستان - گلستان "

موضوع: نثر فارسی -- قرن 7ق.

Persian prose literature -- 13th century: موضوع

موضوع: شعر فارسی -- قرن 7ق.

Persian poetry -- 13th century: موضوع

شناسه افزوده: عصام رودسری، عبدالله، 1334 -، گردآورنده

رده بندی کنگره: PIR5200

رده بندی دیویی: 8فا1/31



شماره کتابشناسی ملی: 7588870

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

نصفحات الانس

خلاصه آثار جاویدان سعدی شیرازی رحمه الله عليه (بوستان - گلستان)

گردآوری و تنظیم: عبدالله عصام رودسری

ص: 1

**اشاره**

بسم الله الرحمن الرحيم

\* تقدیم به:

ذات اقدس تو ای خداوند خالق هستی و آخرین نماینده معصوم تو بر روی زمین یعنی حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف. خدایا امیدوارم که به حق همه مقربان درگاهت و در صدر آنان محمد و آل محمد علیهم السلام و عجل فرجهم ما و عزیزان ما را پیامرزی و به ما و عزیزان ما خیر دنیا و آخرت عطا فرمایی و شر دنیا و آخرت را از ما و عزیزان ما دفع و رفع بفرمایی. آمین آمین یا رب العالمین

عبدالله عصام رودسری

ص: 2

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید \* کز عهده شکرش به در آید

إِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشُّكُورِ

بنده همان به که ز تقصیر خویش \* عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش \* کس نتواند که به جای آورد

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

بَلِّغِ الْعِلْمَ بِكَمَالِهِ كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالٍ \* حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ صَلَّوْا عَلَيْهِ وَآلِهِ

هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند دیگر بارش به تصرّح و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار \* گنه بنده کرده است و او شرمسار

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم \* وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر \* ما همچنان در اوّل وصف تو مانده ایم

یک شب (روز) تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده می سافتم و این بیت ها مناسب حال خود می گفتم

هر دم از عمر می رود نفسی \* چون نگه می کنم (می کنی) نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی \* مگر این پنج روز دریایی

برگ عیشی به گور خویش فرست \* کس نیارد ز پس ز پیش فرست

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم (فراخود) چینم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود (بودی) و در حجره جلیس برسم قدیم از در آمد گسترده جوابش نگفتم

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزدن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

به چه کار آیدت ز گل طبقی \* از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد \* وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا به ملال نیانجامد

باب اول: در سیرت پادشاهان

باب دوم: در اخلاق درویشان

باب سوم: در فضیلت قناعت

باب چهارم: در فواید خاموشی

باب پنجم: در عشق و جوانی

باب ششم: در ضعف و پیری

باب هفتم: در تأثیر تربیت

باب هشتم: در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

**باب اول: در سیرت پادشاهان**

**حکایت**

ص: 4

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید.

ملک پرسید چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک را روی ازین سخن در هم آمد و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبی و خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز

## حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید نظر می کرد سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگرانست.

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر \* زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

## حکایت

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی باری پدر به کراهت و استحقار درو نظر می کرد پسر به فراست استبصار به جای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر

آن شنیدی که لاغری دانا \* گفت باری به ابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود \* همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد \* عیب و هنرش نهفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعّب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که به میدان در آمد این پسر بود گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم گرد در میان خاک و خون بینی سری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت بیوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود \* تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان به کار آید \* روز میدان نه گاو پرواری



آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهوور زیادت گشت و به یک بار حمله آوردند شنیدیم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد.

برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید به زیر سایه بوم \* و ر همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخشند و دو پادشاه در اقلیمی ننگند.

نیم نانی گر خورد مرد خدا \* بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه \* همچنان در بند اقلیمی دگر

## حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند

درختی که اکنون گرفتست پای \* به نیروی شخصی برآید ز جای

و گر همچنان روزگاری هلی \* به گردنش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل \* چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند همه را به کشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بد یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست \* تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

وزیر این سخن بشنید و گفت اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد





با بدان یار گشت همسر لوط \* خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند \* پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه ای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

فی الجمله پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استادان به تربیت او نصب کردند

سالی دو برین بر آمد طایفه او باش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست تحسّر به دندان گزیدن گرفت و گفت

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست \* در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

نکویی با بدان کردن چنان است \* که بد کردن به جای نیک مردان

## حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندان که ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک از او منغص بود چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد

بفرمود تا غلام به دریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد گفتا ز اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید \* معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف \* از دوزخیان پرس که اعراف بهشتت

## حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

از آن مار بر پای راعی زند \* که ترسد سرش را بکوید به سنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود \* بر آرد به چنگال چشم پلنگ

## حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

## حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر (علیه السلام) معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

بنی آدم اعضای یکدیگرند \* که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار \* دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی \* نشاید که نامت نهند آدمی

## حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن. گفت خدایا جانم بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

## حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادت ها کدام فاضل تر است گفت تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

## حکایت

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه درویشان درآمد اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی

آنان که به کنج عافیت بنشستند \* دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند \* وز دست زبان حرف گیران رستند

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش می خورم وز شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم گفتندش اکنون که به ظلّ حمایتش در آمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیک تر نیایی تا به حلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد \* اگر یک دم درو افتد بسوزد

## حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم (به این مضمون که خدمت پادشاه خطر ندارد)

گفت:

راستی موجب رضای خداست \* کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چار کس از چار کس به جان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن را که حساب پاک است از محاسب چه باک است.

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشان افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیده ام که شتر را به سخره می گیرند

گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا به دو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تقشیر حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آن چه حسن سیرت تُست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی

به دریا در منافع بی شمار است \* و گر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و به هم بر آمد گفت

دوست مشمار آن که در نعمت زند \* لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست \* در پریشان حالی و در ماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت به غرض می شنود به نزدیک صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند همچنین تخم سعادتش در ترقی بود تا معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالت است گفت آن چنان که تو گفتی طایفه ای حسد بردند و به خیانت منسوب کردند و ملک دام مُلگه در کشف حقیقت آن استقصا فرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص

### حکایت

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس.

ملک روی از این سخن به هم آورد و مرو را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا به خورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت \* نوشین روان نمرود که نام نکو گذاشت

### حکایت

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی به روستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگرده گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی \* بر آورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد \* زنند لشکریانش هزار مرغ بر سیخ

### حکایت

غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی به دست آرد خداوند تعالی همان خلق را بروگمارد تا دمار از روزگارش بر آرد

آتش سوزان نکند با سپند \* آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذّل جانوران خر و به اتفاق خر بار بر به که شیر مردم در

مسکین خر اگر چه بی تمیزست \* چون بار همی برد عزیزست

گاو و خران بار بردار \* به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل، ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نماند ستمکار بد روزگار \* بماند برو لعنت پایدار

## حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

## حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دواپی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند، پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر به علّت

حطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند، به جز خدای عزوجل پناهی نمی بینم

پیش که بر آورم ز دستت فریاد \* هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل از این سخن به هم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترست از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیتم که گفت \* پیل بانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور \* همچو حال تست زیر پای پیل

### حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند، وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمر و سر بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست \* بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما به موجب آن که پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آن گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت چه مصلحت می بینی؟ گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار \* سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن \* چنین دان کاندرا آماجش نشستی

### حکایت

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس نیک محضر که همگان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتم اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد

آن چه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد

از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد ملک به هم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست به حکم آن که پرورده نعمت این خاندان است و به اندک مایه تغیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد

ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم

## حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح، صاحب دلی برو گذر کرد و گفت

ماری تو که هر که را بینی بزنی \* یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش می رود با ما \* با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین \* تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت در هم کشید و برو التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش به خاکستر گرم نشانند. اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دل درویشان.

حذر کن ز درد درون های ریش \* که ریش درون عاقبت سر کند

به هم بر مکن تا توانی دلی \* که آهی جهانی به هم بر کند

## حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود، سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه به قوت ازو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند.

مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد به صدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کنندی استاد دانست که جوان به قوت ازو برتر

است، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست به هم بر آمد، استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فروکوفت. غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و به سر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد.

گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند، نشنیده ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید؟

یا وفا خود نبود در عالم \* یا مگر کس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من \* که مرا عاقبت نشانه نکرد

### حکایت

درویشی مجرد به گوشه ای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آن جا که فراغ ملک قناعت است سر نیاورد و التفات نکرد. سلطان از آن جا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقة پوشان امثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوان مرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک گرچه رامش به فرّ دولت اوست.

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنا بکن. گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

دریاب کنون که نعمت هست به دست \* کین دولت و ملک می رود دست به دست

### حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزوجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

### حکایت



پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک به موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت \* تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد \* در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.

## حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت به موجب آن که انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معاتبت ایمن باشم.

خلاف رای سلطان رای جستن \* به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این \* بیاید گفتن آنک ماه و پروین

## حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز به شهری در آمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملک برد که من گفته ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم. معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را به دیوان انوری دریافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین یک سخن دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد \* دو پیمان آب است و یک چمچه دوغ

اگر راست می خواهی از من شنو \* جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی برود.

## حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهگ زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی، هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گرنه توانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان که انتقام از حد درگذرد آن گاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم

### حکایت

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرقه شد دو برادر بگردابی در افتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینار دهم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آن چه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم، مرا بر شتری نشانده و زد دست آن دگر تازیانه ای خورده ام در طفلی.

گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من أساء فعليها.

### حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی. گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زربین به خدمت بستن.

### حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت.

### حکایت

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من بر آید \* مرا در وی سخن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و چاه است \* اگر خاموش بنشینم گناه است

### حکایت

هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. مُلک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه ای حراثت مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد- و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن.

### حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است ایشان را چنین فتحی میسر نشده گفتا به عون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد \* که نام بزرگان به زشتی برد

### باب دوم: در اخلاق درویشان

### حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمه الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند بیخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاک عجز می گویم \* هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم \* هیچت از بنده یاد می آید

### حکایت

دزدی به خانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

### حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند

یکی زان میان گفت این سخن از که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری

قبولش کردند روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه پبای حضار خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می رود و به غارت میرفت.

پارسا بین که خرقة در بر کرد \* جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را به قلعه در آوردند و بزدند و بزدان کردند

چو از قومی یکی بی دانشی کرد \* نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدستی که گاوی در علف خوار \* بیالاید همه گاوان ده را

### حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی به کعبه، ای اعرابی \* کین ره که تو میروی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید، گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید

### حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه ای بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی

### حکایت

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

### حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و به حوض در افتاد و به مشقت از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز برداشتند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنت گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند. شیخ اندرین فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده ای که خواجه عالم (علیه السلام) گفت

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مَقْرَبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ

و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار می نماید و می رباید.

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی \* بازار خویش و آتش ما نیز می کنی

أَشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بَعِيرٍ وَسَيْلَةٍ \* فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقاً

### حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند \* که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی \* چرا در چاه کنعانش ندیدی؟

بگفت احوال ما برق جهان است \* دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینیم \* گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی \* سر دست از دو عالم برفشاندی

### حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای همی گفتم به طریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آدمم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معانی این آیت که وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن به جایی رسانیده که گفتم

دوست نزدیکتر از من به من است \* وین عجب تر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او \* در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره ای زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش. گفتم ای سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مدعی \* قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار \* تا بزند مرد سخنگوی گوی

### حکایت

شی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتریان را گفتم دست از من بدار گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مُردی

### حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی شد مدت ها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتمی پرسیدندش که شکر چه می گویی گفت شکر آن که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی

### حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا به شفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتمی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید و  
الفقیّر لا یملک

هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از و بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الاّ از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده ای که گویند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده \* دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

### حکایت

پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم

## حکایت

یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم به خلاف این معتقد بودند. ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان به بهشت اندرست و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ.

## حکایت

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت و خرامان همی رفت و می گفت

نه به استر بر سوارم نه چه اشتر زیر بارم \* نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی برگرد که به سختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش به بالینش فراز آمد و گفت ما به سختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

## حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند. آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمُرد

آن که چون پسته دیدمش همه مغز \* پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلو \* پشت بر قبله می کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند \* باید که به جز خدا نداند

## حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد \* نتوان برد از و به صیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ \* نرود میخ آهنین در سنگ

### حکایت

چندان که مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمه الله علیه ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار به خلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی

تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم

گویی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش ناخوش تر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش

بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل حمل کردند

گفتم زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرّب کنم و بر مطابقتی که کردم استغفار گویم. گفتم بلی به علت آن که شیخ اجلم بارها به ترک سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سماع قبول من نیامده امشبیم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا به دست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

### حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

### حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضل تر بودی

اندرون از طعام خالی دار \* تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی به علت آن \* که پری از طعام تا بینی

### حکایت



بخشایش الهی گم شده ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و طاعتش نامعول

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای \* ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبان ها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

نیک باشی و بدت گوید خلق \* به که بد باشی و نیکت بینند

### حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد من گواهی داده است گفتا به صلاحش خجل کن

### حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف گفت پیش ازین طایفه ای در جهان بودند به صورت پریشان و به معنی جمع اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به معنا پریشان

### حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه ای خفته شوریده ای که دران سفر همراه ما بود نعره ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکاندر آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مرّوت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

گفتم این شرط آدمیت نیست \* مرغ تسبیح گوی و ما خاموش

### حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل هم دم من بودند و هم قدم وقت ها زمزمه ای بکردندی و بیستی محققانه بگفتندی و عابدی در سیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی هلال کودکی سیاه از حیّ عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد ترا همچنان تفاوت نمی کند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری \* تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب \* گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

## حکایت

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که در آمد گدایی بود و مدّتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند برخی طرف بلاد از قبض تصرف او رفت. درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش گفت منت خدای را عزّوجلّ که گلت از خار بر آمد و خار از پای بدر آمد

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

## حکایت

ابوهریره رضی الله عنه هر روز به خدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی گفت یا اباهریره زُرنی غَبّاً تَزِدُّ حُبّاً هر روز میا تا محبت زیادت شود.

## حکایت

یکی را از برزگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار از او صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من رسید شما هم به کرم معذور دارید.

شکم زندان بادست ای خردمند \* ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل \* که باد اندر شکم بارست بر دل

## حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید.

## حکایت

از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چه گویم.

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت \* که از خدای نبودم به آدمی پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت \* که در طویله نامردمم بیاید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان \* به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد به کابین صد دینار. مدتی بر آمد بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو \* هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار \* وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی \* رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد در حلقش بمالید \* روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی \* چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

## حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او بر خیزد.

## حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی به شهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به دست دهد و دیگران هم

به برکت انفاس شما مستفید گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند، زاهد را این سخن قبول نیامد و روی بر تافت.

یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. آورده اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک را به دو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش فرستاد همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال عابد طعام های لذیذ خوردن گرفت و کسوت های لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمّّع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن بار دیگر ملک به دیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر به مروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم در جهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد را. وزیر فیلسوف جهاندار حاذق که با او بود گفت یا خداوند شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکویی کنی عالمان را زرده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

### حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر این حالت به مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درم ها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندان که گردیدم نیافتم.

گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست. ملک بخندید و ندیمان را گفت چندان که مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق به جانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار \* زاهدتر از او یکی به دست آر

### حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته اند \* صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان

## حکایت

درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بیاید گفت گفت

من گرسنه در برابرم سفره نان \* همچون عزیزم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می سازند درویش سر بر آورد و گفت

کوفته بر سفره من گو مباح \* گرسنه را نان تهی کوفته است

## حکایت

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلاق برنج اندرم از بس که به زیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردّد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگراند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود \* کافر از بیم توقع برود تا در چین

## حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند به حکم آن که نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

پدر گفت ای پسر به مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحانگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه \* بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود \* تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج \* وین جهد می کند که بگیرد غریق را

## حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقیح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت

متاب ای پارساروی از گنه کار \* ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم به کردار \* تو بر من چون جوانمردان گذر کن

### حکایت

طایفه ی رندان به خلاف درویشی به در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و زدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقة ی درویشان جامه ی رضاست هر که در این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقة بر او حرام.

### حکایت

یکی از صاحب‌دلان زور آزمایی را دید به هم بر آمده و کف بر دماغ انداخته گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار \* عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست بر اید دهنی شیرین کن \* مردی آن نیست که مستی بزنی بر دهنی

### حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت به غایت زشت فی الجملة بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بستند. آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد شوی زن زشت روی، نابینا به.

### حکایت

پادشاهی به دیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان به فراست به جای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا به جیش از تو کمترین و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر

ای درونت برهنه از تقوی \* کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگ درمگذار \* تو که در خانه بوریا داری

### حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آن که را سخاوتست به شجاعت حاجت نیست



### حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی

### حکایت

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبه الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفתי من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزون تر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند \* نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم \* که زور مردم آزاری ندارم

### حکایت

یکی از ملوک عجم طیبی حاذق به خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدّت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد. رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت.

### حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت

این قدر ترا بر پای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آئی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است \* تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است



## حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را به خانه ای کردن و در به گل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در گشادند قوی را دیدند مُرده و ضعیف جان به سلامت بُرده. مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بی نوایی نیاورد به سختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را \* چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی \* چو تنگی بیند از سختی بمیرد

## حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده ای که ظریفان گفته اند به سیری مُردن به که گرسنگی بردن. گفت اندازه نگهدار، کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا

نه چندان بخور کز دهانت بر آید \* نه چندان که از ضعف ، جانت بر آید

## حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

## حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام آسان ترست که بقال را به درم

## حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود.

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب \* تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وزهر کشنده است

هر چه از دونان به منت خواستی \* در تن افزودی و از جان کاستی

### حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

نام افزود و آبرویم کاست \* بی نوایی به از مذلت خواست

### حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد. گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته تند نشسته برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم

### حکایت

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس به گوشه صحرائی به حاجتی برون رفته بودم، خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند؟ گفت

هر که نان از عمل خویش خورد \* منت حاتم طائی نبرد

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

### حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده. گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزوجل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی به جان آمدم. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرد

را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده. گفت این چه حالتست؟ گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاص فرموده اند و لطیفان گفته اند:

گر به مسکین اگر پر داشتی \* تخم گنجشک از جهان برداشتی

موسی علیه السلام به حم جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار.

آن کس که توانگرت نمیگرداند \* او مصلحت تو از تو بهتر داند

### حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست.

### حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد طایفه ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

### حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم به جامع کوفه در آمدم دلتنگ. یکی را دیدم که پای نداشست سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان به چشم مردم سیر \* کمتر از برگ تره بر خوان است

وان که را دستگاه و قوت نیست \* شلغم پخته مرغ بریان است

### حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنییم و آتش کنیم. دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد وزمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را

سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم \* از التفات به مهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید \* که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

### حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر به برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت به مال چون من گدایی آلوده کردن که جوجو به گدایی فراهم آوردهام گفت غم نیست که به کافر میدهم الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست \* جهود مرده می شویی چه پاکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد بفرمود تا از او به زجر و توییح مخلص کردند

### حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان زمین، گاه گفتی خاطر اسکندری دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه بنشینم. گفتم آن کدام سفرست؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم .

انصاف ازین ماخلولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند، گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور \* بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست را \* یاقناعت پر کند یا خاک گور

### حکایت

مال داری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه بوهریره را به لقمه ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سرگشاده.

شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود بادی مخالف کشتی بر آمد

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند و جامه ای کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم ازیشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان

بخور ای نیک سیرت سره مرد \* کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

### حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

شد غلامی که آب جوی آرد \* جوی آب آمد و غلام بیرد

دام هر بار ماهی آوردی \* ماهی این بار رفت و دام بیرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن . گفت : ای برادران ، چه توان کردن ؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود . صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد.

### حکایت

دست و پا بریده ای هزار پای بکشت. صاحب دلی برو گذر کرد و گفت: سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پای گریختن نتوانست.

چو آید ز پی دشمن جان ستان \* ببندد اجل پای اسب دوان

در آندم که دشمن پیایی رسید \* کمان کیانی نشاید کشید

### حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده شکایت پیش پدر برده و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم.

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه به کوشیدنست چاره کم جوشیدنست

پسر گفت : ای پدر فوائد سفر بسیار است

پدر گفت : ای پسر ، منافع سفر چنین که گفتم بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست : نخست بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد

دومی عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

سیم خوبرویی که درون صاحب‌دلان به مخالفت او میل کند چهارم خوش آوازی که به حنجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد. یا کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر ست پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول تعلق شرط است.

درین صورت که منم با پیل دمان بزمنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی‌نوازی نمی‌آرم.

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد.

همچنین تا برسد به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش به فرسنگ می‌رفت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی \* کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته ...

## باب چهارم: در فوائد خاموشی

### حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تراست، نگویم ولکن خواهیم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان \* که لا حول گویند شادی کنان

## حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندان که در محافل دانشمندان نشستنی زبان سخن بیستی. باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که پرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

نشیدنی که صوفی می کوفت \* یر نعلین خویش میخی چند؟

آستینش گرفت سرهنگی \* که بیا نعل بر ستورم بند

## حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد. گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدین جا نرسیدی.

## حکایت

در عقد بیع سرایی متردد بودم، جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنان که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آن که تو همسایه منی.

خانه ای را که چون تو همسایه است \* ده درم سیم بد عیار ارز

لکن امیدوار باید بود \* هه پس از مرگ تو هزار ارز

## حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو بگفت. فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت، سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد. گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه. گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمایی

امیدوار بود آدمی به خیر کسان \* مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند.

## حکایت

منجمی به خانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشستند دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحب دلی که برین واقف بود گفت

## حکایت

خطیبی کریمه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی.

مردم قریه بعثت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش. گفت: تو را خوابی دیده ام، خیر باد. گفتا چه دیدی؟ گفت: چنان دیدم که تو را آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که ددی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج، توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی.

از صحبت دوستی به رنجم \* کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند \* خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک \* تا عیب مرا به من نماید

## حکایت

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ گفتمی به ادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت، نمی خواستش که دل آزرده گردد. گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار می دهم تا جایی دیگر روی.

برین قول اتفاق کردند و برفت، پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام، بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

## حکایت

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحب‌دلی بر او بگذشت گفت تو را مشاھرہ چند است گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قرآن برین نمط خوانی \* ببری رونق مسلمانان

## باب ششم: در ضعف و پیری

### اشاره



## حکایت

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله ها و لطیفه ها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم بختت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد \* بس فتنه و جنگ از آن سرا بر خیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست \* الا به عصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید. چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهی دست بدخوی. جور و جفا میدید رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمدلله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم.

## حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فروان داشت و فرزندى خوب روی. شی حکایت کرد که مرا به عمر خویش به جز این فرزند نبوده است، درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند، شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی پدر بمردی.

سالها بر تو بگذرد که گذار \* نکنی سوی تربت پدرت

تو به جای پدر چه کردی خیر؟ \* تا همان چشم داری از پسرت

## حکایت

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای کریوه ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتست؟ گفتم چون روم که نه پای رفتست. گفت این نشیندی که صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی ، مشتاق \* پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود به شتاب \* و اشتر آهسته می رود شب و روز

## حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد، بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده. پرسیدمش چه گونه ای و چه حالتست؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

## حکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی؟

چه خوش گفت: زالی به فرزند خویش \* چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از عهد خردیت یاد آمدی \* که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز بر من جفا \* که تو شیر مردی و من پیرزن

## حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود، نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر است که گله دور.

صاحب دلی بشنید و گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن \* گرش همراه بودی دست دادن

به دیناری چو خر در گل بمانند \* و الحمدی بخواهی صد بخوانند

## حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد. گفتند جوانی بخواه چو مکننت داری. گفت مرا که پیرم با پیر زنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

زور باید نه زر که بانورا \* گزری دوستتر که ده من گوشت

## باب هفتم: در تاثیر تربیت

## اشاره

## حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود. پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می کن مگر که عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود، پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل \* تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نخواهد کرد \* آهنی را که بد گهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی \* که چو تر شد پلید تر باشد

خر عیسی گرش به مکه برند \* چون بیاید هنوز خر باشد

## حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید

وقتی افتاد فتنه ای در شام \* هر کس از گوشه ای فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند \* به وزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل \* به گدایی به روستا رفتند

## حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی. باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر داشت پدر را دل به هم بر آمد. استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توییح روا نمیداری که فرزند مرا، سبب چیست؟ گفت سبب آن که سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص به موجب آن که بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آمد ز دوریش \* رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی \* از اقلیمی به اقلیمی رسانند

هر که در خردیش ادب نکنند \* در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ \* نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید.

## حکایت

معلم کتّابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار او را بزدند و برانندند و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند به اعتماد حلم او ترک علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به جای خویش آورده. پیرمردی ظریف جهان دیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد \* لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر \* جور استاد به ز مهر پدر

## حکایت

پارسا زاده ای را نعمت بی کران از ترکه عمان به دست افتاد فسق و فجور آغاز کرد مبدّری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری به نصیحتش گفتم

چو دخلت نیست، خرج آهسته تر کن \* که می گویند ملاحان سرودی

اگر باران به کوهستان نبارد \* به سالی دجله گردد، خشک رودی

دیدم که نصیحت نمیپذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره پاره به هم بر میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش به هم بر آمد، مرّوت ندیدم در چنان حالی ریش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:

حریف سفله اندر پای مستی \* نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشاند \* زمستان لاجرم بی برگ ماند

## حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند تست، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند برو سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طبایع مختلف

## حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمی زاد به روزیست اگر به روزی ده بودی به مقام از ملائکه در گذشتی

## حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست.

## حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنان که دیگر حیوانات را، بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوست ها که در خانه کژدم بینند اثر آنست. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب

پسری را پدر وصیت کرد \* کای جوان بخت یادگیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند \* نشود دوست روی و دولتمند

## حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدّت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزّوجل مرا پسری دهد جزین خرّقه که پوشیده دارم هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم به محلت آن دوست برگزیدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند به زندان شحنه درست. سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را به حاجت از خدای عزّوجل خواسته است.

زنان باردار، ای مرد هشیار \* اگر وقت ولادت مار زاینند

از آن بهتر به نزدیک خردمند \* که فرزندان ناهموار زایند

## حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد: بس آنکه در بند رضای حق جلّ و علا بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خویش و هر آن که درو این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش

## حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم

از من بگوی حاجی مردم گزای را \* کو پوستین خلق به آزار می درد

حاجی تو نیستی شترست از برای آنک \* بیچاره خار میخورد و بار میبرد

## حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپای میکند در دیده او کشید و کور شد حکومت به داور بردند. گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی.

ندهد هوشمند روشن رای \* به فرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگر چه بافنده است نبرندش به کارگاه حریر

## حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر، جوانی بدرقه همراه من شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان اوزه کردند و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعّم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده. رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده.

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی؟

بیار آنچه داری ز مردی و زور \* که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان \* افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای \* به روز حمله جنگ آوران به دارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم.

بکارهای گران مرد کار دیده فرست \* که شیر شرز در آرد به زیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد \* به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزوده معلوم است \* چنانکه مساله شرع پیش دانشمند

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده.

کریمان را به دست اندر دم نیست \* خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی \* زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی \* جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری. گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام به فقر طایفه ای است که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقة ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند.

درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش به کفر انجامد کاد الفقر ان یكون کفراً

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید

گر بی هنر به مال کند کبر بر حکیم \* کون خرش شمار، و گرگا و عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتمی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند.

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته ای الا- به علت گدایی و گرنه هر که طمع یک سو نهد کریم و بخیش یکی نماید گفتا به تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند

گفتم به عذر آن که از دست متوقعان به جان آمده اند و از رقعہ گدایان به فغان و محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان پر شود

اغلب تهی دستان دامن عصمت به معصیت آلاینند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد \* کین شتر صالحست یا خر دجال

حاتم طایبی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردند گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری.

تا عاقبت الامر دلایلش نماند، ذلیش کردم. دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند. دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم.

او در من و من در او فتاده \* خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی \* از گفت و شنید ما به دندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جوید. قاضی گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سرگنج مارست و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است.

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک همچین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور مقرّبان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه.

پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بر دارد به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند



ار از نیستی دیگری شد هلاک \* مرا هست، بط راز طوفان چه باک

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت

قاضی چون سخن بدین غایت رسید وز حد قیاس ما اسب مبالغه گذرانید بمقتضای حکم قضاوت رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت، ای درویش \* که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست \* بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

### باب هشتم: در آداب صحبت

ریشی درون جامه داشتیم و شیخ از آن هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد.

اجل کاینات از روی ظاهر آدمی است و اذلل موجودات سگ، و به اتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس.

سگی را لقمه ای هرگز فراموش \* نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سقله ای را \* به کمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد. درین چه حکمت است؟ گفت هر درختی را ثمره معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوشست و این است صفت آزادگان.

به نام خداوند جان آفرین \* حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده ی دستگیر \* کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت \* به هر در که شد هیچ عزت نیافت

ولیکن خداوند بالا و پست \* به عصیان در رزق بر کس نبست

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس

غنی ملکش از طاعت جن و انس

مر او را رسد کبریا و منی

که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

گلستان کند آتشی بر خلیل

گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است، منشور احسان اوست

ور این است، توقیع فرمان اوست

به امرش وجود از عدم نقش بست

که داند جز او کردن از نیست، هست؟

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم

نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

در این ورطه کشتی فروشد هزار

که پیدا نشد تخته ای بر کنار

نه ادراک در کنه ذاتش رسید

نه فکرت به غور صفاتش رسید

یکی باز را دیده بردوخته ست

ص: 47

یکی دیده‌ها باز و پر سوخته ست

کسی ره سوی گنج قارون نبرد

وگر برد، ره باز بیرون نبرد

بمردم در این موج دریای خون

کز او کس نبرده ست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی

نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آینه ی دل کنی

صفایی به تدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند

طلبکار عهد الستت کند

به پای طلب ره بدان جا بری

وز آنجا به بال محبت پری

بدرد یقین پرده های خیال

نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست

عنانش بگيرد تحیر که بیست

خلاف پیمبر کسی ره گزید

که هرگز به منزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا

توان رفت جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی الله وعلیه وآله وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم

ص: 48

نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل، پیشوای سبیل

امین خدا، مهبط جبرئیل

شفیع الوری، خواجه بعث و نشر

امام الهدی، صدر دیوان حشر

چه نعت پسندیده گویم تو را؟

علیک السلام ای نبی الوری

خدایا به حق بنی فاطمه

که بر قولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول

من و دست و دامان آل رسول

خدایت ثنا گفتم و تبجیل کرد

زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل

تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست

دگر هر چه موجود شد فرع توست

ندانم کدامین سخن گویمت

که والاتری ز آنچه من گویمت

تو را عز لولاک تمکین بس است

ثناى تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام؟

علیک الصلوہ ای نبی السلام

ص: 49

## سبک نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی

به سر بردم ایام با هر کسی

تمتع به هر گوشه ای یافتم

ز هر خرمنی خوشه ای یافتم

چو پاکان شیراز، خاکی نهاد

ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم

برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زآن همه بوستان

تهیدست رفتن سوی دوستان

چو این کاخ دولت پردازم ساختم

بر او ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدل است و تدبیر و رای

نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس

که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور

نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع، رضا پنجمین

ششم ذکر مردقناعت گزین



به هفتم در از عالم تربیت

ص: 50

به هشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب

دهم در مناجات و ختم کتاب

به روز همایون و سال سعید

به تاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج

که پر در شد این نامبردار گنج

بمانده ست با دامنی گوهرم

هنوز از خجالت به زانو برم

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

به طاعت بنه چهره بر آستان

که این است سر جاده راستان

اگر بنده ای سر بر این در بنه

کلاه خداوندی از سر بنه

به درگاه فرمانده ذوالجلال

چو درویش پیش توانگر بنال

## **باب اول: در عدل و تدبیر و رای**

### **حکایت یک**

شنیدم که در وقت نزع روان

به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش

نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس

چو آسایش خویش جوئی و بس

ص: 51

برو پاس درویش محتاج دار  
که شاه از رعیت بود تاجدار  
فراخی در آن مرز و کشور مخواه  
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه  
ز مستکبران دلاور بترس  
از آن کاو نترسد ز داور بترس  
دگر کشور آباد بیند به خواب  
که دارد دل اهل کشور خراب  
رعیت نشاید به بیداد کشت  
که مر سلطنت را پناهند و پشت  
مراعات دهقان کن از بهر خویش  
که مزدور خوشدل کند کار بیش

## حکایت 2

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت  
در آن دم که چشمش زدیدن بخفت  
بر آن باش تا هرچه نیت کنی  
نظر در صلاح رعیت کنی  
الا تا نیچی سر از عدل و رای  
که مردم ز دستت نیچند پای  
گریزد رعیت ز بیدادگر  
کند نام زشتش به گیتی سمر

خرابی کند مرد شمشیر زن

نه چندان که دود دل طفل و زن

ص: 52

چراغی که بیوه زنی بر فروخت  
بسی دیده باشی که شهری بسوخت  
چو نوبت رسد زین جهان غربتش  
ترحم فرستند بر تربتش  
بد و نیک مردم چو می بگذرند  
همان به که نامت به نیکی برند  
خداترس را بر رعیت گمار  
که معمار ملک است پرهیزگار  
ریاست به دست کسانی خطاست  
که از دستشان دستها بر خداست  
سر گرگ باید هم اول برید  
نه چون گوسفندان مردم درید  
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش  
چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش  
نیامد کس اندر جهان کاو بماند  
مگر آن کز او نام نیکو بماند  
نمرد آن که ماند پس از وی به جای  
پل و خانی و خان و مهمان سرای  
هر آن کاو نماند از پیش یادگار  
درخت وجودش نیاورد بار  
وگر رفت و آثار خیرش نماند

نشاید پس مرگش الحمد خواند

ص: 53

چو خواهی که نامت بود جاودان

مکن نام نیک بزرگان نهان

## حکایت 8

یکی از بزرگان اهل تمیز

حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری

فرو مانده در قیمتش جوهری

به شب گفتمی از جرم گیتی فروز

دری بود از روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال

که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید

خود آسوده بودن مروت ندید

بفرمود و بفروختندش به سیم

که رحم آمدش بر غریب و یتیم

به یک هفته نقدش به تاراج داد

به درویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان

که دیگر به دستت نیاید چنان

شنیدم که می گفت و باران دمع

فرو می دویدش به عارض چو شمع



خنک آن که آسایش مرد و زن

گزیند بر آرایش خویشان

ص: 54

## حکایت 9

در اخبار شاهان پیشینه هست  
که چون تکه بر تخت زنگی نشست  
به دورانش از کس نیازد کس  
سبق برد اگر خود همین بود و بس  
چنین گفت یک ره به صاحب‌دلی  
که عمرم به سر رفت بی حاصلی  
بخواهم به کنج عبادت نشست  
که دریابم این پنج روزی که هست  
چو می بگذرد جاه و ملک و سریر  
نبرد از جهان دولت الا فقیر  
چو بشنید دانای روشن نفس  
به تندی بر آشفته کای تکه بس!  
طریقت به جز خدمت خلق نیست  
به تسیح و سجاده و دل‌لق نیست  
تو بر تخت سلطانی خویش باش  
به اخلاق پاکیزه درویش باش

## حکایت 10

شنیدم که بگریست سلطان روم  
بر نیکمردی ز اهل علوم  
که پایابم از دست دشمن نماند

جز این قلعه و شهر با من نماند

بگفت ای برادر غم خویش خور

که از عمر بهتر شد و بیشتر

ص: 55

که را سیم و زر ماند و گنج و مال  
پس از وی به چندی شود پایمال  
وز آن کس که خیری بماند روان  
دمادم رسد رحمتش بر روان  
بزرگی کز او نام نیکو نماند  
توان گفت با اهل دل کاو نماند  
کرم کن که فردا که دیوان نهند  
منازل به مقدار احسان دهند

## حکایت 12

چنان قحط سالی شد اندر دمشق  
که یاران فراموش کردند عشق  
چنان آسمان بر زمین شد بخیل  
که لب تر نکردند زرع و نخیل  
بخوشید سرچشمه های قدیم  
نماند آب، جز آب چشم یتیم  
نبودی به جز آه بیوه زنی  
اگر برشدی دودی از روزنی  
چو درویش بی رنگ دیدم درخت  
قوی بازوان سست و در مانده سخت  
نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ  
ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدن دوستی

از او مانده بر استخوان پوستی

ص: 56

وگر چه به مکنّت قوی حال بود

خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی

چه در ماندگی پیشت آمد؟ بگوی

بگرید بر من که عقلت کجاست؟

چو دانی و پرسى سؤالت خطاست

نینی که سختی به غایت رسید

مشقت به حد نهایت رسید؟

نه باران همی آید از آسمان

نه بر می رود دود فریاد خوان

بدو گفتم: آخر تو را باک نیست

کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک

تو را هست، بط را ز طوفان چه باک؟

نگه کرد رنجیده در من فقیه

نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل است، ای رفیق

نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد

غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند، ریش

نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم

که ریشی بینم بلرزد تنم

ص: 57

منغص بود عیش آن تندرست

که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد

به کام اندرم لقمه زهر است و درد

یکی را به زندان درش دوستان

کجا ماندش عیش در بوستان؟

### حکایت 13

شی دود خلق آتشی برفروخت

شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود

که دکان ما را گزندی نبود

جهان دیده ای گفش ای بوالهوس

تورا خود غم خویشتن بود و بس؟

پسندی که شهری بسوزد به نار

اگر چه سرایت بود بر کنار؟

توانگر خود آن لقمه چون می خورد

چو بیند که درویش خون می خورد؟

دل پادشاهان شود بارکش

چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است

ز گفتار سعدیش حرفی بس است



خبرداری از خسروان عجم

که کردند بر زيردستان ستم؟

ص: 58

نه آن شوکت و پادشایی بماند  
نه آن ظلم بر روستایی بماند  
خطا بین که بر دست ظالم برفت  
جهان ماند و با او مظالم برفت  
خنک روز محشر تن دادگر  
که در سایه عرش دارد مقر  
به قومی که نیکی پسندد خدای  
دهد خسروی عادل و نیک رای  
چو خواهد که ویران شود عالمی  
کند ملک در پنجه ی ظالمی  
سگالند از او نیکمردان حذر  
که خشم خدای است بیدادگر  
بزرگی از او دان و منت شناس  
که زایل شود نعمت ناسپاس  
نه خود خوانده ای در کتاب مجید؟  
که در شکر، نعمت بود بر مزید

#### حکایت 14

شنیدم که در مرزی از باختر  
برادر دو بودند از یک پدر  
سپهدار و گردن کش و پیلتن  
نکوروی و دانا و شمشیر زن

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد

به هر یک پسر، زآن نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند

ص: 59

به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن، روزگاری شمرد

به جان آفرین جان شیرین سپرد

به حکم نظر در به افتاد خویش

گرفتند هر یک، یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد

یکی ظلم تا مال گرد آورد

حکایت شنو کان گو نامجوی

پسندیده پی بود و فرخنده خوی

در آن ملک قارون برفتی دلیر

که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی

نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد به تأیید ملک از سران

نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج

بیافزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان

بلا ریخت بر جان بیچارگان

چو اقبالش از دوستی سر بتافت

به ناکام دشمن بر او دست یافت

گمانش خطا بود و تدبیر مست

که در عدل بود آنچه در ظلم جست

یکی بر سر شاخ، بن می برید

ص: 60

خداوند بستان ننگه کرد و دید  
بگفتا گر این مرد بد می کند  
نه با من که با نفس خود می کند  
نصیحت بجای است اگر بشنوی  
ضعیفان میفکن به کتف قوی  
که فردا به داور برد خسروی  
گدایی که پشت نیرزد جوی  
که چون بگذرد بر تو این سلطنت  
بگیرد به قهر آن گدا دامت  
که زشت است در چشم آزادگان  
بیافتادن از دست افتادگان

### حکایت 15

شنیدم که یک بار در حله ای  
سخن گفت با عابدی کله ای  
که من فرماندهی داشتم  
به سر بر کلاه مهی داشتم  
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق  
گرفتم به بازوی دولت عراق  
طمع کرده بودم که کرمان خورم  
که ناگه بخوردند کرمان سرم  
بکن پنبه ی غفلت از گوش هوش

که از مردگان پندت آید به گوش

## حکایت 16

ص: 61

گزیری به چاهی در افتاده بود  
که از هول او شیر نر ماده بود  
بداندیش مردم به جز بد ندید  
بیافتاد و عاجز تر از خود ندید  
همه شب ز فریاد و زاری نخفت  
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت:  
تو هرگز رسیدی به فریاد کس  
که می خواهی امروز فریادرس؟  
دو کس چه کنند از پی خاص و عام  
یکی نیک محضر، دگر زشت نام  
یکی تشنه را تا کند تازه حلق  
دگر تا به گردن در افتند خلق

### حکایت 17

حکایت کنند از یکی نیکمرد  
که اکرام حجاج یوسف نکرد  
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز  
که نطعش بیانداز و خویش بریز  
چو حجت نماند جفا جوی را  
به پرخاش در هم کشد روی را  
بخندید و بگریست مرد خدای  
عجب داشت سنگین دل تیره رای



چو دیدش که خندید و دیگر گریست

بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟

بگفتا همی گریم از روزگار

ص: 62

که طفلان بیچاره دارم چهار  
همی خندم از لطف یزدان پاک  
که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک  
پسر گفتش: ای نامور شهریار  
یکی دست از این مرد صوفی بدار  
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن  
ز خردان اطفالش اندیشه کن  
شنیدم که نشنید و خوش بریخت  
ز فرمان داور که داند گریخت؟  
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت  
به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:  
دمی بیش بر من سیاست نراند  
عقوبت بر او تا قیامت بماند  
نخفته ست مظلوم از آهش بترس  
ز دود دل صبحگاهش بترس

## حکایت 24

شنیدم که از پادشاهان غور  
یکی پادشه خر گرفتی به زور  
خران زیر بار گران بی علف  
به روزی دو مسکین شدندی تلف  
چو منعم کند سفله را، روزگار

نهد بر دل تنگ درویش، بار

چو بام بلندش بود خودپرست

کند بول و خاشاک بر بام پست

ص: 63

شنیدم که باری به عزم شکار

برون رفت بیدادگر شهریار

به تنها ندانست روی ورهی

بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم

ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شادبهر

خرت را مبر بامدادان به شهر

که این ناجوانمرد برگشته بخت

که تابوت بینمش بر جای تخت

کمر بسته دارد به فرمان دیو

به گردون بر از دست جورش غریو

پسر گفت: راه دراز است و سخت

پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رای بیزن

که رای تو روشن تر از رای من

پدر گفت: اگر پند من بشنوی

یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر نامور چند بار

سر و دست و پهلوش کردن فگار

مگر کان فرومایه ی زشت کیش

به کارش نیاید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست

ص: 64

وز او دست جبار ظالم بیست  
تقو بر چنان ملک و دولت که راند  
که شنعت بر او تا قیامت بماند  
پسر چون شنید این حدیث از پدر  
سر از خط فرمان نبردش به در  
فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ  
خر از دست عاجز شد از پای لنگ  
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر  
هر آن ره که می بایدت پیش گیر  
پسر در پی کاروان اوفتاد  
ز دشنام چندان که دانست داد  
وز آن سو پدر روی در آستان  
که یارب به سجاده ی راستان  
که چندان امانم ده از روزگار  
کز این نحس ظالم بر آید دمار  
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت  
بیست اسب و سر بر نمد زین بخفت  
چو آواز مرغ سحر گوش کرد  
پریشانی شب فراموش کرد  
یکی گفتش از دوستان قدیم  
که شب حاجبش بود و روزش ندیم

رعیت چه نزلت نهادند دوش؟

ص: 65

که ما را نه چشم آرمید و نه گوش  
هم آهسته سر برد پیش سرش  
فرو گفت پنهان به گوش اندرش  
کسم پای مرغی نیاورد پیش  
ولی دست خر رفت از اندازه بیش  
بزرگان نشستند و خوان خواستند  
بخوردند و مجلس بیاراستند  
چو شور و طرب در نهاد آمدش  
ز دهقان دوشینه یاد آمدش  
بفرمود و جستند و بستند سخت  
به خواری فکندند در پای تخت  
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز  
ندانست بیچاره راه گریز  
سر ناامیدی بر آورد و گفت  
نشاید شب گور در خانه خفت  
نه تنها منت گفتم ای شهریار  
که برگشته بختی و بد روزگار  
چو بیداد کردی توقع مدار  
که نامت به نیکی رود در دیار  
تورا چاره از ظلم برگشتن است  
نه بیچاره بی گنه کشتن است



نماند ستمکار بد روزگار

بماند بر او لعنت پایدار

ص: 66

تورا نیک پند است اگر بشنوی  
وگر نشنوی خود پشیمان شوی  
شه از مستی غفلت آمد به هوش  
به گوشش فرو گفت فرخ سروش  
کز این پیر دست عقوبت بدار  
یکی کشته گیر از هزاران هزار  
زمانی سر اندر گریبان بماند  
پس آن گه به عفو آستین برفشاند  
به دستان خود بند از او برگرفت  
سرش را ببوسید و در بر گرفت  
به گیتی حکایت شد این داستان  
رود نیکبخت از پی راستان  
ستایش سرایان نه یار تو اند  
نکوهش کنان دوستدار تو اند  
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست  
هر آنچ از تو آید به چشمش نکوست  
از این به نصیحت نگوید کست  
اگر عاقلی یک اشارت بست

## حکایت 26

شنیدم که از نیکمردی فقیر  
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود

ز گردن کشی بر وی آشفته بود

ص: 67

به زندان فرستادش از بارگاه  
که زور آزمای است بازوی جاه  
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت  
مصالح نبود این سخن گفت، گفت  
رسانیدن امر حق طاعت است  
ز زندان نترسم که یک ساعت است  
همان دم که در خفیه این راز رفت  
حکایت به گوش ملک باز رفت  
بفرمود دل‌تنگ روی از جفا  
که بیرون کنندش زبان از قفا  
چنین گفت مرد حقایق شناس  
کز این هم که گفتم ندارم هراس  
من از بی زبانی ندارم غمی  
که دانم که ناگفته داند همی  
اگر بینوایی برم ور ستم  
گرم عاقبت خیر باشد چه غم؟  
عروسی بود نوبت ماتمت  
گرت نیکروزی بود خاتمت

## باب دوم: در احسان

### اشاره

اگر هوشمندی به معنی گرای

که معنی بماند ز صورت به جای

ص: 68

به غمخوارگی چون سرانگشت من  
نخارد کس اندر جهان پشت من  
به پوشیدن ستر درویش کوش  
که ستر خدایت بود پرده پوش  
مگردان غریب از درت بی نصیب  
مبادا که گردی به درها غریب  
بزرگی رساند به محتاج خیر  
که ترسد که محتاج گردد به غیر  
به حال دل خستگان در نگر  
که روزی تو دلخسته باشی مگر  
درون فروماندگان شاد کن  
ز روز فروماندگی یاد کن  
نه خواهنده ای بر در دیگران؟  
به شکرانه خواهنده از در مران  
پدر مرده را سایه بر سر فکن  
غبارش بیفشان و خارش بکن  
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش  
مده بوسه بر روی فرزند خویش  
الا تا نگرید که عرش عظیم  
بلرزد همی چون بگرید یتیم  
اگر سایه خود برفت از سرش

تو در سایه خویشتن پرورش

مرا باشد از درد طفلان خیر

که در طفلی از سر برفتم پدر

ص: 69

## حکایت 5

بزارید وقتی زنی پیش شوی  
که دیگر مخرنان ز بقال کوی  
به بازار گندم فروشان گرای  
که این جو فروشیست گندم نمای  
نه از مشتری کز زحام مگس  
به یک هفته رویش ندیده ست کس  
به دلداری آن مرد صاحب نیاز  
به زن گفت کای روشنایی، بساز  
به امید ما کلبه اینجا گرفت  
نه مردی بود نفع از او وا گرفت  
ره نیکمردان آزاده گیر  
چو استاده ای دست افتاده گیر  
ببخشای کآنان که مرد حقند  
خریدار دکان بی رونقند  
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست  
کرم پیشه ی شاه مردان علیست

## حکایت 6

شنیدم که پیری به راه حجاز  
به هر خطوه کردی دو رکعت نماز  
چنان گرم رو در طریق خدای



که خار مگیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش

پسند آمدش در نظر کار خویش

ص: 70

یکی هاتف از غیثش آواز داد

که ای نیکبخت مبارک نهاد

به احسانی آسوده کردن دلی

به از الف رکعت به هر منزلی

## حکایت 7

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن

که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند

که فرزندانک نظر بر رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد

که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش

همی گفت با خود دل از فاقه ریش

خورنده که خیرش برآید ز دست

به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت

که در مانده ای را دهد نان چاشت

وگر نه چه لازم که سعیی بری

ز خود بازگیری و هم خود خوری؟

## حکایت 10

بنالید درویشی از ضعف حال

بر تندرویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ

بر او زد به سر باری از طیره بانگ

بفرمود کوتاه نظر تا غلام

براندش به خواری و زجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار

شنیدم که برگشت از او روزگار

سراپای حالش دگرگونه گشت

بر این ماجرا مدتی بر گذشت

غلامش به دست کریمی فتاد

توانگر دل و دست و روشن نهاد

به دیدار مسکین آشفته حال

چنان شاد بودی که مسکین به مال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست

ز سختی کشیدن قدمهای سست

بفرمود صاحب نظر بنده را

که خشنود کن مرد درمنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره ای

بر آورد بی خویشتن نعره ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز

عیان کرده اشکش به دیباجه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی

ص: 73

که اشکت ز جور که آمد به روی؟

بگفت اندرونم بشورید سخت

بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم

خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز

کند دست خواهش به درها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست

ستم بر کس از گردش دور نیست

من آنم که آن روزم از در براند

به روز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من

فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار به حکمت ببندد دری

گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد

بسا کار منعم زبر زیر شد

## حکایت 9

یکی در بیابان سگی تشنه یافت

برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش



چو حبل اندر آن بست دستار خویش

به خدمت میان بست و بازو گشاد

سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد

که داور گناهان از او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن

وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد

کجا گم شود خیر با نیکمرد؟

کرم کن چنان که ت برآید ز دست

جهانبان در خیر بر کس نبست

به قنطار زر بخش کردن ز گنج

نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور

گران است پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت

که فردا نگیرد خدا با تو سخت

به آزار فرمان مده بر رهی

که باشد که افتد به فرماندهی

دل زیر دستان نباید شکست

مبادا که روزی شوی زیر دست

یکی سیرت نیکمردان شنو

اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش

به ده برد انبان گندم به دوش

نگه کرد و موری در آن غله دید

ص: 74



که سرگشته هر گوشه ای می دوید  
ز رحمت بر او شب نیارست خفت  
به مأوای خود بازش آورد و گفت  
مروت نباشد که این مور ریش  
پراکنده گردانم از جای خویش  
درون پراکنندگان جمع دار  
که جمعیت باشد از روزگار  
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد  
که رحمت بر آن تربت پاک باد  
میازار موری که دانه کش است  
که جان دارد و جان شیرین خوش است  
سیاه اندرون باشد و سنگدل  
که خواهد که موری شود تنگدل  
مزن بر سر ناتوان دست زور  
که روزی به پایش در افتی چو مور  
درون فروماندگان شاد کن  
ز روز فروماندگی یاد کن  
نبخشود بر حال پروانه شمع  
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع  
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است  
تواناتر از تو هم آخر کسی است

بیخشا ای پسر کاڈمی زاده صید

به احسان توان کرد و، وحشی به قید

عدو را به الطاف گردن بیند

ص: 75

که نتوان بریدن به تیغ این کمند  
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود  
نیاید دگر خبث از او در وجود  
مکن بد که بد بینی از یار نیک  
نروید ز تخم بدی بار نیک  
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ  
نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ  
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست  
بسی بر نیاید که گردند دوست

## حکایت 12

به ره بر یکی پیشم آمد جوان  
به تک در پیش گوسفندی دوان  
بدو گفتم این ریسمان است و بند  
که می آرد اندر پیت گوسفند  
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد  
چپ و راست پویدن آغاز کرد  
هنوز از پیش تازیان می دوید  
که جو خورده بود از کف مرد و خوید  
چو باز آمد از عیش و شادی به جای  
مرا دید و گفت ای خداوند رای  
نه این ریسمان می برد با منش

که احسان کمندی است در گردش

ص: 76

به لطفی که دیده ست پیل دمان

نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد

که سگ پاس دارد چونان تو خورد

بر آن مرد کند است دندان یوز

که مالد زبان بر پنیرش دو روز

### حکایت 13

یکی روبهی دید بی دست و پای

فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی به سر می برد؟

بدین دست و پای از کجا می خورد؟

در این بود درویش شوریده رنگ

که شیری در آمد شغالی به چنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد

بماند آنچه رویاه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد

که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین، مرد را دیده بیننده کرد

شد و تکیه بر آفریننده کرد

کز این پس به کنجی نشینم چو مور

که روزی نخوردند پیلان به زور

زنخداں فرو برد چندی به جیب

که بخشنده روزی فرستد ز غیب

ص: 77

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست

چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش

ز دیوار محرابش آمد به گوش

برو شیر درنده باش، ای دغل

مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر

چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟

چو شیر آن که را گردنی فربه است

گر افتد چو روبه، سگ از وی به است

به چنگ آر و با دیگران نوش کن

نه بر فضله ی دیگران گوش کن

بخور تا توانی به بازوی خویش

که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان

مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر

نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است

که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست

که دون همتانند بی مغز و پوست

ص: 78



کسی نیک بیند به هر دو سرای

که نیکی رساند به خلق خدای

## حکایت 14

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم

شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد

برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هر یک بیوسید و دست

به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت

ولی بی مروت چو بی بر درخت

به لطف و سخن گرم رو مرد بود

ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع

ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد

همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود

که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده

که درویش را توشه از بوسه به

به خدمت منه دست بر کفش من

مرانان ده و کفش بر سر بز

ص: 79

کرامت جوانمردی و نان دهی است

مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی بینی اندر بهشت

که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعوی درست

دم بی قدم تکیه گاهی است سست

### حکایت 15

شنیدم در ایام حاتم که بود

به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی

که بر برق پیشی گرفتی همی

ز اوصاف حاتم به هر مرز و بوم

بگفتند برخی به سلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست

چو اسپس به جولان و ناورد نیست

به دستور دانا چنین گفت شاه

که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد

بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است

وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسولی هنرمند عالم به طی

روان کرد و ده مرد همراه وی

ص: 80

به منزلگه حاتم آمد فرود

بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت

به دامن شکر دادشان زر به مشت

شب آن جا بیودند و روز دگر

بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست

به دندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام

چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟

من آن باد رفتار دلدل شتاب

ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل

نشاید شدن در چراگاه خیل

به نوعی دگر روی و راهم نبود

جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش

که مهمان بخشید دل از فاقه ریش

خبر شد به روم از جوانمرد طی

هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو

از این خوب تر ماجرای شنو

## حکایت 16

ص: 81

ندانم که گفت این حکایت به من  
که بوده ست فرماندهی در یمن  
ز نام آوران گوی دولت ربود  
که در گنج بخشی نظیرش نبود  
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت  
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت  
در ذکر حاتم کسی باز کرد  
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد  
حسد مرد را بر سر کینه داشت  
یکی را به خون خوردنش بر گماشت  
که تا هست حاتم در ایام من  
نخواهد به نیکی شدن نام من  
بلا جوی راه بنی طی گرفت  
به کشتن جوانمرد را پی گرفت  
جوانی به ره پیشباز آمدش  
کز او بوی انسی فراز آمدش  
نکوروی و دانا و شیرین زبان  
بر خویش برد آن شش میهمان  
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود  
بد اندیش را دل به نیکی ربود  
نهادش سحر بوسه بر دست و پای

که نزدیک ما چند روزی بپای

ص: 82



بگفتا نیارم شد اینجا مقیم  
که در پیش دارم مهمی عظیم  
بگفت ار نهی با من اندر میان  
چو یاران یکدل بکوشم به جان  
به من دار گفت، ای جوانمرد، گوش  
که دانم جوانمرد را پرده پوش  
در این بوم حاتم شناسی مگر  
که فرخنده رای است و نیکو سیر؟  
سرش پادشاه یمن خواسته ست  
ندانم چه کین در میان خاسته ست!  
گرم ره نمایی بدان جا که اوست  
همین چشم دارم ز لطف تو دوست  
بخندید برنا که حاتم منم  
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم  
نباید که چون صبح گردد سفید  
گزندت رسد یا شوی ناامید  
چو حاتم به آزادگی سر نهاد  
جوان را برآمد خروش از نهاد  
به خاک اندر افتاد و بر پای جست  
گهش خاک بوسید و گه پای و دست  
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد



که من گر گلی بر وجودت زخم  
به نزدیک مردان نه مردم، زخم  
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت  
وز آنجا طریق یمن بر گرفت  
ملک در میان دو ابروی مرد  
بدانست حالی که کاری نکرد  
بگفتا بیا تا چه داری خبر  
چرا سر نبستی به فتراک بر؟  
مگر بر تو نام آوری حمله کرد  
نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟  
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد  
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد  
که دریافتم حاتم نامجوی  
هنرمند و خوش منظر و خوبروی  
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش  
به مردانگی فوق خود دیدمش  
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت  
به شمشیر احسان و فضلم بکشت  
بگفت آنچه دید از کرمهای وی  
شهنشه ثنا گفت بر آل طی  
فرستاده را داد مهري درم



که مهر است بر نام حاتم کرم

مر او را سزد گر گواهی دهند

که معنی و آوازه اش هم‌رهند

### حکایت 17

شنیدم که طی در زمان رسول

نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر

گرفتند از ایشان گروهی اسیر

زنی گفت من دختر حاتم

بخواهید از این نامور حاکم

کرم کن به جای من ای محترم

که مولای من بود از اهل کرم

به فرمان پیغمبر نیک رای

گشادند زنجیرش از دست و پای

به زاری به شمشیر زن گفت زن

مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند

به تنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر احوال طی

به سمع رسول آمد آواز وی

ببخشود آن قوم و دیگر عطا

که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

## حکایت 18

ص: 85

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد  
طلب ده درم سنگ فایند کرد  
ز راوی چنان یاد دارم خبر  
که پیشش فرستاد تنگی شکر  
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟  
همان ده درم حاجت پیر بود  
شنید این سخن نامبردار طی  
بخندید و گفت ای دلارام حی  
گر او در خور حاجت خویش خواست  
جوانمردی آل حاتم کجاست؟

### حکایت 19

یکی را خری در گل افتاده بود  
ز سوداش خون در دل افتاده بود  
همه شب در این غصه تا بامداد  
سقط گفت و نفرین و دشنام داد  
نه دشمن برست از زبانش نه دوست  
نه سلطان که این بوم و بر زآن اوست  
یکی گفت شاهها به تیغش بزن  
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن  
نگه کرد سلطان عالی محل  
خودش در بلا دید و خر در وحل

بیخشود بر حال مسکین مرد

فرو خورد خشم سخنهای سرد

ص: 86



زرش داد و اسب و قبا پوستین

چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش

عجب رستی از قتل، گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش

وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا

اگر مردی احسن الی من اسا

## حکایت 20

ز تاج ملکزاده ای در مناخ

شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ

چه دانی که گوهر کدام است و سنگ؟

همه سنگها پاس دار ای پسر

که لعل از میانش نباشد به در

در اوباش، پاکان شوریده رنگ

همان جای تاریک و لعلند و سنگ

غم جمله خور در هوای یکی

مراعات صد کن برای یکی

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست

چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

یکی زهره ی خرج کردن نداشت

زرش بود و یارای خوردن نداشت

ص: 87

نه خوردی، که خاطر بر آسایدش

نه دادی، که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم

زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین

که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد

شنیدم که سنگی در آن جا نهاد

پدر زار و گریان همه شب نخفت

پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر

ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آوردند

که با دوستان و عزیزان خوردند

زر اندر کف مرد دنیاپرست

هنوز ای برادر به سنگ اندرست

بخیل توانگر به دینار و سیم

طلسمی است بالای گنجی مقیم

به سنگ اجل ناگهش بشکنند

به اسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور

بخور پیش از آن که ت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثال است و پند

به کار آیدت گر شوی کار بند

ص: 88

دریغ است از این روی برتافتن  
کز این روی دولت توان یافتن  
جووانی به دانگی کرم کرده بود  
تمنای پیری بر آورده بود  
به جرمی گرفت آسمان ناگهش  
فرستاد سلطان به کشتگهش  
تکاپوی ترکان و غوغای عام  
تماشاکنان بر در و کوی و بام  
چو دید اندر آشوب، درویش پیر  
جووان را به دست خلاق اسیر  
دلش بر جووانمرد مسکین بخت  
که باری دل آورده بودش به دست  
بر آورد زاری که سلطان بمرد  
جهان ماند و خوی پسندیده برد  
به فریاد از ایشان بر آمد خروش  
تپانچه زنان بر سر و روی و دوش  
پیاده به سر تا در بارگاه  
دویدند و بر تخت دیدند شاه  
جووان از میان رفت و بردند پیر  
به گردن بر تخت سلطان اسیر  
به هولش پرسید و هیبت نمود

کہ مرگ منت خواستن بر چه بود؟

بر آورد پیر دلاور زبان

ص: 89

که ای حلقه در گوش حکمت جهان

به قول دروغی که سلطان بمرد

نمردی و بیچاره ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شکفت

که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وز این جانب افتان و خیزان جوان

همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص

چه کردی که آمد به جانت خلاص؟

به گوشش فرو گفت کای هوشمند

به جانی و دانگی رهیدم ز بند

حدیث درست آخر از مصطفاست

که بخشایش و خیر دفع بلاست

تورا قدر اگر کس نداند چه غم؟

شب قدر را می ندانند هم

## حکایت 22

کسی دید صحرای محشر به خواب

مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش

دماغ از تبش می برآمد به جوش

یکی شخص از این جمله در سایه ای

به گردن بر از خلد پیرایه ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد

که بود اندر این مجلسست پامرد؟

ص: 90



رزی داشتم بر در خانه، گفت  
به سایه درش نیکمردی بخفت  
در این وقت نومیدی آن مرد راست  
گناهم ز دادار داور بخواست  
که یارب بر این بنده بخشایشی  
کز او دیده ام وقتی آسایشی  
کسی را بده پایه ی مهتران  
که بر کهتران سر ندارد گران  
مبخشای بر هر کجا ظالمی است  
که رحمت بر او جور بر عالمیست  
هر آن کس که بر دزد رحمت کند  
به بازوی خود کاروان می زند  
جفاییشگان را بده سر بیاد  
ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

### حکایت 23

شنیدم که مردی غم خانه خورد  
که زنبور بر سقف او لانه کرد  
زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن  
که مسکین پریشان شوند از وطن  
بشد مرد نادان پس کار خویش  
گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی

همی کرد فریاد و می گفت شوی:

مکن روی بر مردم ای زن ترش

ص: 91

تو گفתי که زنبور مسکین مکش  
کسی با بدان نیکویی چون کند؟  
بدان را تحمل، بد افزون کند  
چو اندر سری بینی آزار خلق  
به شمشیر تیزش بیازار حلق  
سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟  
بفرمای تا استخوانش دهند  
چه نیکوزده ست این مثل پیر ده  
ستور لگدزن گران بار به  
چو گربه نوازی کبوتر برد  
چو فربه کنی گرگ، یوسف درد  
بنایی که محکم ندارد اساس  
بلندش مکن ور کنی زو هراس  
بد اندیش را جاه و فرصت مده  
عدو در چه و دیو در شیشه به  
مگو شاید این مار کشتن به چوب  
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب  
مدبر که قانون بد می نهد  
تورا می برد تا به دوزخ دهد  
سعید آورد قول سعدی به جای  
که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب چهارم : در تواضع

اشاره

ص: 92

ز خاک آفریدت خداوند پاک

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان سوز و سرکش مباش

ز خاک آفریدنت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک

به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود، این کمی

از آن دیو کردند، از این آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید

خجل شد چو پهنای دریا بدید

### حکایت 3

شنیدستم از راویان کلام

که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود

به جهل و ضلالت سر آورده بود

هوی و هوس خرمنش سوخته

جوی نیکنامی نیندوخته

گنهکار و خودرای و شهوت پرست

به غفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت

به مقصوره عابدی برگذشت

به زیر آمد از غرفه خلوت نشین

به پایش در افتاد سر بر زمین

گنجهکار برگشته اختر ز دور

ص: 93

چو پروانه حیران در ایشان ز نور  
خجل زیر لب عذرخواهان به سوز  
ز شبهای در غفلت آورده روز  
سرشک غم از دیده باران چو میغ  
که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ!  
چو من زنده هرگز مبادا کسی  
که مرگش به از زندگانی بسی  
گناهم ببخش ای جهان آفرین  
که گر با من آید فبئس القرین  
در این گوشه نالان گنهکار پیر  
که فریاد حالم رس ای دستگیر  
وز آن نیمه عابد سری پر غرور  
ترش کرده بر فاسق ابروز دور  
که این مدبر اندر پی ما چراست؟  
نگون بخت جاهل چه در خورد ماست؟  
به گردن در آتش در افتاده ای  
به باد هوی عمر بر داده ای  
چه خیر آمد از نفس تر دامنش  
که صحبت بود با مسیح و منش؟  
چه بودی که زحمت بردی ز پیش  
به دوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش

مبادا که در من فتد آتشش

ص: 94



به محشر که حاضر شوند انجمن

خدایا تو با او مکن حشر من

در این بود و وحی از جلیل الصفات

در آمد به عیسی علیه الصلوه

که گر عالم است این و گری جهول

مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز

بنالید بر من به زاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم

نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت

به انعام خویش آرمش در بهشت

و گر عار دارد عبادت پرست

که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار

که آن را به جنت برند این به نار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد

گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی

که بیچارگی به ز کبر و منی

چو خود را ز نیکان شمردی بدی

نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

از این نوع طاعت نیاید به کار

برو عذر تقصیر طاعت بیار

ص: 95

به زهد و ورع کوش و صدق و صفا

ولیکن میفزای بر مصطفی

سخن ماند از عاقلان یادگار

ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنجهکار اندیشناک از خدای

به از پارسای عبادت نمای

#### حکایت 4

فقیهی کهن جامه ی تنگدست

در ایوان قاضی به صف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز

معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست

فروتر نشین، یا برو، یا بایست

دگر ره چه حاجت ببیند کست؟

همین شرمساری عقوبت بست

به جای بزرگان دلیری مکن

چو سر پنجه ات نیست شیری مکن

چو دید آن خردمند درویش رنگ

که بنشست و برخاست بختش به جنگ

چو آتش بر آورد بیچاره دود

فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند

لم ولا اسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز

ص: 96

به لا و نعم کرده گردن دراز  
تو گفתי خروسان شاطر به جنگ  
فتادند در هم به منقار و چنگ  
فتادند در عقده ی پیچ پیچ  
که در حل آن ره نبردند هیچ  
کهن جامه در صف آخرترین  
به غرش در آمد چو شیر عرین  
بگفت ای صناید شرع رسول  
به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول  
دلایل قوی باید و معنوی  
نه رگهای گردن به حجت قوی  
به کلک فصاحت بیانی که داشت  
به دلها چو نقش نگین بر نگاشت  
بگفتندش از هر کنار آفرین  
که بر عقل و طبع هزار آفرین  
سمند سخن تا به جایی براند  
که قاضی چو خر در و حل باز ماند  
برون آمد از طاق و دستار خویش  
به اکرام و لطفش فرستاد پیش  
به دست و زبان منع کردش که دور  
منه بر سرم پایبند غرور

تفاوت کند هرگز آب زلال

گرش کوزه زرین بود یا سفال؟

ص: 97

خرد باید اندر سر مرد و مغز

نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد به چیز

کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن به دستار و ریش

که دستار پنبه ست و سبالت حشیش

به قدر هنر جست باید محل

بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست

که خاصیت نیشکر خود در اوست

نه منعم به مال از کسی بهتر است

خر از جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست

به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن

چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن بر آر

که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر

که گفت ان هذا لیوم عسیر

وز آنجا جوان روی همت بتافت

برون رفت و بازش نشان کس نیافت

تقیب از پیش رفت و هر سو دوید

که مردی بدین نعت و صورت که دید؟

ص: 98



یکی گفت از این نوع شیرین نفس  
در این شهر سعدی شناسیم و بس  
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت  
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

## حکایت 8

سگی پای صحرائشینی گزید  
به خشمی که زهرش ز دندان چکید  
شب از درد بیچاره خوابش نبرد  
به خیل اندرش دختری بود خرد  
پدر را جفا کرد و تندی نمود  
که آخر تو را نیز دندان نبود؟  
پس از گریه مرد پراکنده روز  
بخندید کای بابک دلفروز  
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش  
دریغ آمدم کام و دندان خویش  
محال است اگر تیغ بر سر خورم  
که دندان به پای سگ اندر برم  
توان کرد با ناکسان بد رگی  
ولیکن نیاید ز مردم سگی

## حکایت 9

بزرگی هنرمند آفاق بود

غلامش نکوهیده اخلاق بود

گره وقت پختن بر ابروزدی

چو پختند با خواجه زانوزدی

دمادم به نان خوردنش هم نشست

و گر مردی آبش ندادی به دست

ص: 99

نه گفت اندر او کار کردی نه چوب  
شب و روز از او خانه در کند و کوب  
گهی خار و خس در ره انداختی  
گهی ماکیان در چه انداختی  
ز سیماش وحشت فراز آمدی  
نرفتی به کاری که باز آمدی  
کسی گفت از این بنده ی بد خصال  
چه خواهی؟ ادب، یا هنر، یا جمال؟  
منت بنده ی خوب و نیکو سیر  
به دست آرم، این را به نخاس بر  
و گر یک پشیز آورد سر میچ  
گران است اگر راست خواهی به هیچ  
شنید این سخن مرد نیکو نهاد  
بخندید کای یار فرخ نژاد  
بد است این پسر طبع و خویش ولیک  
مرا زاو طبیعت شود خوی نیک  
چوزاو کرده باشم تحمل بسی  
توانم جفا بردن از هر کسی  
تحمل چوزهرت نماید نخست  
ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسی راه معروف کرخی بجست

که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی

ص: 100

ز بیماریش تا به مرگ اندکی  
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد  
روان دست در بانگ و نالش نهاد  
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس  
نه از دست فریاد او خواب کس  
نهادی پریشان و طبعی درشت  
نمی مرد و خلقی به حجت بکشت  
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز  
گرفتند از او خلق راه گریز  
ز دیار مردم در آن بقعه کس  
همان ناتوان ماند و معروف و بس  
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت  
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت  
شبی بر سرش لشکر آورد خواب  
که چند آورد مرد ناخفته تاب؟  
به یک دم که چشمانش خفتن گرفت  
مسافر پراکنده گفتن گرفت  
که لعنت بر این نسل ناپاک باد  
که نامند و ناموس و زرقند و باد  
پلید اعتقادان پاکیزه پوش  
فرینده ی پارسایی فروش

سخنهای منکر به معروف گفت

که یک دم چرا غافل از وی بخفت

ص: 101

یکی گفت معروف را در نهفت

شنیدی که درویش نالان چه گفت؟

نکویی و رحمت به جای خود است

ولی با بدان نیکمردی بد است

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت

که در شوره نادان نشاند درخت

به اخلاق نرمی مکن با درشت

که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس

به سیرت به از مردم ناسپاس

بخندید و گفت ای دلارام جفت

پریشان مشو زاین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش

مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش

جفای چنین کس نباید شنود

که نتواند از بی قراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش

به شکرانه بار ضعیفان بکش

وگر پرورانی درخت کرم

بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی است

به جز گور معروف، معروف نیست

به دولت کسانی سر افراختند

که تاج تکبر بینداختند

ص: 102



تکبر کند مرد حشمت پرست

نداند که حشمت به حلم اندر است

## حکایت 11

طمع برد شوخی به صاحب‌دلی

نبود آن زمان در میان حاصلی

کمر بند و دستش تهی بود و پاک

که زر برفشانندی به رویش چو خاک

برون تاخت خواهند ی خیره روی

نکوهیدن آغاز کردش به کوی

که زنهار از این کژدمان خموش

پلنگان درنده ی صوف پوش

که چون گربه زانو به دل برنهند

و گر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید

که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند

ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیاه پاره بر دوخته

به سالوس و پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای

جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست

که در رقص و حالت جوانند و چست

چرا کرد باید نماز از نشست

چو در رقص بر می توانند چست؟

ص: 103

عصای کلیمند بسیار خوار

به ظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند

همین بس که دنیا به دین می خورند

عبایی بلیلانه در تن کنند

به دخل حبش جامه ی زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر

مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ

چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد

گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد

بخندید صاحب‌دل نیکخوی

که سهل است از این صعب تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است

از آنها که من دانم از صد یکی است

ز روی گمان بر من اینها که بست

من از خود یقین می شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال

کجا داندم عیب هفتاد سال؟

به از من کس اندر جهان عیب من

نداند به جز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس

که پنداشت عیب من این است و بس

ص: 104

به محشر گواه گناهم گر اوست

ز دوزخ ترسم که کارم نکوست

زبون باش چون پوستینت درند

که صاحب‌دلان بار شوخان برند

## حکایت 12

ملک صالح از پادشاهان شام

برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی

به رسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست

هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت

پیشان دل و خاطر آشفته یافت

یکی ز آن دو می گفت با دیگری

که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز

که در لهو و عیشند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت

من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست

که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی

که در آخرت نیز زحمت کشی؟

اگر صالح آنجا به دیوار باغ

ص: 105

بر آید، به کفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید

دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمه ی آفتاب

ز چشم خلاق فرو شست خواب

دوان هر دورا کس فرستاد و خواند

به هیبت نشست و به حرمت نشاند

بر ایشان بیارید باران جود

فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل

نشستند با نامداران خیل

یکی گفت از اینان ملک را نهران

که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند

ز ما بندگان چه آمد پسند؟

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت

بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم

ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت

که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز

تو فردا مکن در به رویم فراز

ص: 106



ارادت نداری سعادت مجوی  
به چوگان خدمت توان برد گوی  
وجودی دهد روشنایی به جمع  
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

### حکایت 13

یکی در نجوم اندکی دست داشت  
ولی از تکبر سری مست داشت  
بر کوشیار آمد از راه دور  
دلی پر ارادت، سری پر غرور  
خردمند از او دیده بردوختی  
یکی حرف در وی نیاموختی  
چوبی بهره عزم سفر کرد باز  
بدو گفت دانای گردن فراز  
تو خود را گمان برده ای پر خرد  
انائی که پر شد دگر چون برد؟  
ز دعوی پری زان تهی می روی  
تهی آی تا پر معانی شوی  
ز هستی در آفاق سعدی صفت  
تهی گرد و باز آی پر معرفت

### حکایت 14

به خشم از ملک بنده ای سربتافت

بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز

به شمشیر زن گفت خورش بریز

به خون تشنه جلاد نامهربان

ص: 107

برون کرد دشنه چو تشنه زبان  
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش  
خدایا بحل کردمش خون خویش  
که پیوسته در نعمت و ناز و نام  
در اقبال او بوده ام دوستکام  
مبادا که فردا به خون منش  
بگیرند و خرم شود دشمنش  
ملک را چو گفت وی آمد به گوش  
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش  
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس  
خداوند رایت شد و طبل و کوس  
به رفق از چنان سهمگن جایگاه  
رسانید دهرش بدان پایگاه  
غرض زین حدیث آن که گفتار نرم  
چو آب است بر آتش مرد گرم  
تواضع کن ای دوست با خصم تند  
که نرمی کند تیغ برنده کند  
نبینی که در معرض تیغ و تیر  
بپوشند خفتان صد تو حریر

## حکایت 15

ز ویرانه ی عارفی ژنده پوش

یکی را نباح سگ آمد به گوش

به دل گفت کوی سگ اینجا چراست؟

درآمد که درویش صالح کجاست؟

ص: 108

نشان سگ از پیش و از پس ندید  
به جز عارف آنجا دگر کس ندید  
خجل باز گردیدن آغاز کرد  
که شرم آمدش بحث این راز کرد  
شنید از درون عارف آواز پای  
هلا گفت بر در چه پایی؟ در آی  
مپندار ای دیده ی روشنم  
کز ایدر سگ آواز کرد، این منم  
چو دیدم که بیچارگی می خرد  
نهادم ز سر کبر و رای و خرد  
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی  
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی  
در این حضرت آنان گرفتند صدر  
که خود را فروتر نهادند قدر  
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد  
به مهر آسمانش به عیوق برد

### حکایت 16

گروهی برآند از اهل سخن  
که حاتم اصم بود، باور مکن  
یکی گفت از آن حلقه ی اهل رای  
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش

که ما را به دشواری آمد به گوش؟

تو آگاه گشتی به بانگ مگس

نشاید اصم خواندنت زین سپس

ص: 109

تبسم کنان گفت ای تیز هوش

اصم به که گفتار باطل نیوش

اگر بد شنیدن نیاید خوشم

ز کردار بد دامن اندر کشم

به حبل ستایش فرا چه مشو

چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت

که گردن ز گفتار سعدی بتافت

### حکایت 17

عزیزی در اقصای تبریز بود

که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند

بیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست

ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید

میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش

گریز به وقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد

که شب دزد بیچاره محروم شد

به تاریکی از پی فراز آمدش

به راهی دگر پیشباز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام

ص: 110



به مردانگی خاک پای توام  
گرت رای باشد به حکم کرم  
به جایی که می دانمت ره برم  
سرایبی است کوتاه و در بسته سخت  
نپندارم آنجا خداوند رخت  
کلوخی دو بالای هم بر نهیم  
یکی پای بر دوش دیگر نهیم  
به چندان که در دستت افتد بساز  
از آن به که گردی تهیدست باز  
به دلداری و چاپلوسی و فن  
کشیدش سوی خانه ی خویشان  
جوانمرد شبر و فرو داشت دوش  
به کتفش برآمد خداوند هوش  
به غلطاق و دستار و رختی  
ز بالا به دامان او در گذاشت  
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد  
ثواب ای جوانان و یاری و مزد  
به در جست از آشوب دزد دغل  
دوان، جامه ی پارسا در بغل  
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد  
که سرگشته ای را برآمد مراد

عجب ناید از سیرت بخردان

که نیکی کنند از کرم با بدان

ص: 111

در اقبال نیکان بدان می زیند

وگر چه بدان اهل نیکی نیند

### حکایت 18

یکی را چو سعدی دلی ساده بود

که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سختگوی

ز چوگان سختی بنخستی چو گوی

یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست؟

خبر زین همه سیلی و سنگ نیست؟

بدو گفت شیدای شوریده سر

جوابی که شاید نشستن به زر

دلیم خانه ی مهر یار است و بس

از آن می نگنجد در او کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی

چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی

به پیکار دشمن پرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی

همه خلق را نیست پنداشتی

### حکایت 19

شنیدم که لقمان سیه فام بود

نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده ی خویش پنداشتش

زبون دید و در کار گل داشتش

ص: 112

جفا دید و با جور و قهرش بساخت

به سالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده ی رفته باز

ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش در افتاد و پوزش نمود

بخندید لقمان که پوزش چه سود؟

به سالی ز جور ت جگر خون کنم

به یک ساعت از دل به در چون کنم؟

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد

که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش

مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامی است در خیلیم ای نیکبخت

که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارش سخت، دل

چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد

نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن

تو بر زیردستان درستی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر

**حکایت 20**

ص: 113

شنیدم که در دشت صنعا جنید

سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سر پنجه ی شیر گیر

فرومانده عاجز چو رویاه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی

لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش

بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می گفت و خوش می گریست

که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟

به ظاهر من امروز از این بهترم

دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای

به سر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم

نماند، به بسیار از این کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد

مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه

به عزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملائک شرف داشتند

که خود را به از سگ نپنداشتند

## حکایت 21

یکی بریطی در بغل داشت مست

ص: 114



به شب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم

بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست

تورا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم

تورا به نخواهد شد الا به سیم

## حکایت 25

چنین یاد دارم که سقای نیل

نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند

به فریاد خواهان باران شدند

گرسهند و از گریه جویی روان

نیامد مگر گریه ی آسمان

به ذوالنون خیر برد از ایشان کسی

که بر خلق رنج است و زحمت بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن

که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت

بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد به مدین پس از روز بیست

که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر

که پر شد به سیل بهاران غدیر

ص: 115

پرسید از او عارفی در نهفت

چه حکمت در این رفتنت بود؟ گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان

شود تنگ روزی به فعل بدان

در این کشور اندیشه کردم بسی

پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من

بیند در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان

ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنکه شوی پیش مردم عزیز

که مر خویشتن را نگیری به چیز

## **باب پنجم : در رضا**

### **حکایت 8**

چنین گفت پیش زغن کرکسی

که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت از این در نشاید گذشت

بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه

بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است

که یک دانه گندم به هامون بر است

ص: 116

زغن را نماند از تعجب شکیب  
ز بالا نهادند سر در نشیب  
چو کرکس بر دانه آمد فراز  
گره شد بر او پایبندی دراز  
ندانست از آن دانه ای خوردنش  
که دهر افکند دام در گردنش  
نه آبستن در بود هر صدف  
نه هر بار شاطر زند بر هدف  
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود  
چو بینایی دام خصمت نبود؟  
شنیدم که می گفت و گردن به بند  
نباشد حذر با قدر سودمند  
اجل چون به خونس بر آورد دست  
قضا چشم باریک بینش بیست  
در آبی که پیدا نگردد کنار  
غرور شناور نیاید به کار

## حکایت 10

شتر بچه با مادر خویش گفت:  
بس از رفتن، آخر زمانی بخفت  
بگفت ار به دست منستی مهار  
ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد

وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس

که بخشنده پروردگار است و بس

ص: 117

شنیدم که نابالغی روزه داشت  
به صد محنت آورد روزی به چاشت  
به کتابش آن روز سائق نبرد  
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد  
پدر دیده بوسید و مادر سرش  
فشاندند بادام و زر بر سرش  
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز  
فتاد اندر او ز آتش معده سوز  
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم  
چه داند پدر غیب یا مادرم؟  
چو روی پسر در پدر بود و قوم  
نهان خورد و پیدا به سر برد صوم  
که داند چو در بند حق نیستی  
اگر بی وضو در نماز ایستی؟  
پس این پیر از آن طفل نادان تر است  
که از بهر مردم به طاعت در است  
کلید در دوزخ است آن نماز  
که در چشم مردم گزاری دراز  
اگر جز به حق می رود جاده ات  
در آتش فشاندند سجاده ات

سیهکاری از نردبانی فتاد

شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گریستن گرفت

ص: 118



دگر با حریفان نشستن گرفت

به خواب اندرش دید و پرسید حال

که چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان

به دوزخ در افتادم از نردبان

## **باب ششم: در قناعت**

### **اشاره**

خدا را ندانست و طاعت نکرد

که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را

خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی به دست آور ای بی ثبات

که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی

که او را چو می پروری می کشی

خردمند مردم هنر پرورند

که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد

که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است

بر این بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه ای

به دست آرد از معرفت توشه ای

ص: 119

بر آنان که شد سر حق آشکار  
نکردند باطل بر او اختیار  
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور  
چه دیدار دیوش چه رخسار حور  
تو خود را از آن در چه انداختی  
که چه را ز ره باز نشناختی  
نخست آدمی سیرتی پیشه کن  
پس آن گه ملک خوئی اندیشه کن  
درون جای قوت است و ذکر و نفس  
تو پنداری از بهر نان است و بس  
کجا ذکر گنجد در انبان آرزو؟  
به سختی نفس می کند پا دراز  
ندارند تن پروران آگهی  
که پر معده باشد ز حکمت تهی  
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ  
تهی بهتر این روده ی پیچ پیچ  
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید  
دگر بانگ دارد که هل من مزید؟  
همی میردت عیسی از لاغری  
تو در بند آنی که خر پروی  
به دین، ای فرومایه، دنیا منخر

تو خرا به انجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام

نینداخت جز حرص خوردن به دام؟

ص: 120

پلنگی که گردن کشد بر وحوش  
به دام افتد از بهر خوردن چو موش  
چو موش آن که نان و پنیرش خوری  
به دامش در افتی و تیرش خوری

### حکایت 1

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه  
شنیدم که شد بامدادی پگاه  
چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست  
دگر روی بر خاک مالید و خاست  
پسر گفتش ای بابک نامجوی  
یکی مشکلت می پرسم بگوی  
نگفتی که قبله ست سوی حجاز  
چرا کردی امروز از این سو نماز؟  
میر طاعت نفس شهوت پرست  
که هر ساعتش قبله ی دیگر است

### حکایت 3

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان  
کسی گفت شکر بخواه از فلان  
بگفت ای پسر تلخی مردنم  
به از جور روی ترش بردنم

### حکایت 7

یکی راز مردان روشن ضمیر

امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت

ص: 121

نپوشید و دستش بیوسید و گفت:

چه خوب است تشریف میر ختن

وز او خوب تر خرّقه ی خویشان

گر آزاده ای بر زمین خسب و بس

مکن بهر قالی زمین بوس کس

## حکایت 8

یکی نان خورش جز پیازی نداشت

چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

کسی گفتش ای سغبه ی خاکسار

برو طبعی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار ای پسر شرم و باک

که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست

قبایش دریدند و دستش شکست

همی گفت و بر خویشان می گریست

که مر خویشان کرده را چاره چیست؟

بلا جوی باشد گرفتار آز

من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم

به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش

که بر سفره ی دیگران داشت گوش

## حکایت 9

یکی گریه در خانه ی زال بود

ص: 122



که برگشته ایام و بد حال بود  
دوان شد به مهمان سرای امیر  
غلامان سلطان زدندش به تیر  
چکان خوش از استخوان، می دوید  
همی گفت و از هول جان می دوید  
اگر جستم از دست این تیر زن  
من و موش و ویرانه ی پیرزن  
نیرزد عسل، جان من، زخم نیش  
قناعت نکوتر به دوشاب خویش  
خداوند از آن بنده خرسند نیست  
که راضی به قسم خداوند نیست

## حکایت 10

یکی طفل دندان برآورده بود  
پدر سر به فکرت فرو برده بود  
که من نان و برگ از کجا آرمش؟  
مروت نباشد که بگذارمش  
چو بیچاره گفت این سخن، نزد جفت  
نگر تا زن او را چه مردانه گفت:  
مخور هول ابلیس تا جان دهد  
همان کس که دندان دهد نان دهد  
تواناست آخر خداوند روز

که روزی رساند، تو چندین مسوز

نگارنده ی کودک اندر شکم

نویسنده عمر و روزی است هم

ص: 123

خداوندگاری که عبدی خرید  
بدارد، فکیف آن که عبد آفرید  
تورا نیست این تکیه بر کردگار  
که مملوک را بر خداوندگار  
شنیدی که در روزگار قدیم  
شدی سنگ در دست ابدال سیم  
نپنداری این قول معقول نیست  
چو قانع شدی سیم و سنگت یکی است  
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک  
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک  
خبر ده به درویش سلطان پرست  
که سلطان ز درویش مسکین ترست  
گدا را کند یک درم سیم سیر  
فریدون به ملک عجم نیم سیر  
نگهبانی ملک و دولت بلاست  
گدا پادشاه است و نامش گداست  
گدایی که بر خاطرش بند نیست  
به از پادشاهی که خرسند نیست  
بخسبند خوش روستایی و جفت  
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت  
اگر پادشاه است و گر پینه دوز

چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد

ص: 124

چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست

برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس

که برخیزد از دستت آزار کس

### حکایت 11

شنیدم که صاحب‌دلی نیکمرد

یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت می دانمت دسترس

کز این خانه بهتر کنی، گفت بس

چه می خواهم از طارم افراشتن؟

همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل، ای غلام

که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای

که بر ره کند کاروانی سرای

### حکایت 12

یکی سلطنت ران صاحب شکوه

فرو خواست رفت آفتابش به کوه

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت

که در دوره قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید

دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت

ص: 125

دل پردلان زورمیدن گرفت  
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ  
که با جنگجویان طلب کرد جنگ  
ز قوم پراکنده خلقی بکشت  
دگر جمع گشتند و هم رای و پشت  
چنان در حصارش کشیدند تنگ  
که عاجز شد از تیرباران و سنگ  
بر نیکمردی فرستاد کس  
که صعیم فرومانده، فریاد رس  
به همت مدد کن که شمشیر و تیر  
نه در هر و غایی بود دستگیر  
چو بشنید عابد بخندید و گفت  
چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟  
ندانست قارون نعمت پرست  
که گنج سلامت به کنج اندر است  
خدایی که از خاک مردم کند  
عجب باشد از مردمی گم کند  
به بخشندگی کوش کآب روان  
به سیلش مدد می رسد ز آسمان  
کلوخ از چه افتاده بینی به راه  
نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خرده ی زر ز دندان گاز

بیفتد، به شمعش بجویند باز

**باب هفتم: در عالم تربیت**

**اشاره**

ص: 126



در عالم تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی

نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس هم خانه ای

چه در بند پیکار بیگانه ای؟

عنان باز پیچان نفس از حرام

به مردی ز رستم گذشتند و سام

وجود تو شهری است پر نیک و بد

تو سلطان و دستور دانا خرد

مبادا که دونان گردن فراز

در این شهر گیرند سودا و آز

چو سلطان عنایت کند با بدان

کجا ماند آسایش بخردان؟

تو را شهوت و حرص و کین و حسد

چو خون در رگانند و جان در جسد

هوی و هوس را نماند ستیز

چو بینند سر پنجه ی عقل تیز

نخواهم در این نوع گفتن بسی

که حرفی بس از کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه

سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان

که فردا قلم نیست بر بی زبان

ص: 127

نباید سخن گفت ناساخته

نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب

به از ژاژخایان حاضر جواب

کمال است در نفس انسان سخن

تو خود را به گفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل

جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی

چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست

اگر هوشمندی یک انداز و راست

از آن مرد دانا دهان دوخته ست

که بیند که شمع از زبان سوخته ست

حکایت 1

تکش با غلامان یکی راز گفت

که این را نباید به کس باز گفت

به یک سالش آمد ز دل بر دهان

به یک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ

که بر دار سرهای اینان به تیغ

یکی زآن میان گفت و زنهار خواست

مکش بندگان کاین گناه از تو خواست

تو اول نبستی که سرچشمه بود

ص: 128

چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟

تو پیدا مکن راز دل بر کسی

که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر به گنجینه داران سپار

ولی راز را خویشان پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست

چو گفته شود یابد او بر تو دست

یکی طفل بر گیرد از رخس بند

نیاید به صد رستم اندر کمند

مگوی آن که گر بر ملا او فتد

وجودی از آن در بلا او فتد

به دهقان نادان چه خوش گفت زن:

به دانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود

که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکوزده ست این مثل برهمن

بود حرمت هر کس از خویشان

چو دشنام گویی دعا نشنوی

به جز کشته ی خویشان ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم

از اندازه بیرون وز اندازه کم

وگر تند باشی به یک بار و تیز

جهان از تو گیرند راه گریز

ص: 129

نه کوتاه دستی و بیچارگی

نه زجر و تطاول به یک بارگی

## حکایت 2

یکی خوب خلق خلق پوش بود

که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور

به گردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد

که پوشیده زیر زبان است مرد

اگر همچنین سر به خود در برم

چه دانند مردم که دانشورم؟

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست

که در مصر نادان تر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت

سفر کرد و بر طاق مسجد نشست

در آینه گر خویشان دیدمی

به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم

که خود را نکوروی پنداشتم

اگر عالمی هیبت خود مبر

وگر جاهلی پرده ی خود مدر

بهائیم خموشند و گویا بشر

زبان بسته بهتر که گویا به شر

چو مردم سخن گفت باید به هوش

ص: 130



وگر نه شدن چون بهایم خموش  
به نطق است و عقل آدمی زاده فاش  
چو طوطی سخنگوی نادان مباش  
به نطق آدمی بهتر است از دواب  
دواب از تو به گر نگویی صواب

### حکایت 3

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ  
گریبان دریدند وی را به چنگ  
قفا خورده عریان و گریان نشست  
جهان دیده ای گفتش ای خودپرست  
چو غنچه گرت بسته بودی دهن  
دریده ندیدی چو گل پیرهن

### حکایت 4

عضد را پسر سخت رنجور بود  
شکیب از نهاد پدر دور بود  
یکی پارسا گفتش از روی پند  
که بگذار مرغان وحشی ز بند  
قفسهای مرغ سحر خوان شکست  
که در بند ماند چو زندان شکست؟  
نگه داشت بر طاق بستان سرای  
یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت

جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

ص: 131

ببخندید کای بلبل خوش نفس

تو از گفت خود مانده ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار

ولیکن چو گفتمی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود

ز طعن زبان آوران رسته بود

## حکایت 5

شنیدم که در بزم ترکان مست

مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی به موی

غلامان و چون دف زدندش به روی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت

دگر روز پیرش به تعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش

چو چنگ، ای برادر، سر انداز پیش

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ

پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست

یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست

که با خوب و زشت کسش کار نیست

تورا دیده در سر نهادند و گوش

دهان جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز

ص: 132

نگویی که این کوتاه است، آن دراز

## حکایت 8

مرا در نظامیه ادرار بود

شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد

فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث

بر آید به هم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب

به تندی بر آشفت و گفت ای عجب!

حسودی پسندت نیامد ز دوست

که معلوم کردت که غیبت نکوست؟

گر او راه دوزخ گرفت از خسی

از این راه دیگر تو در وی رسی

## حکایت 9

### اشاره

کسی گفت حجاج خون خواره ای است

دلش همچو سنگ سیه پاره ای است

نترسد همی ز آه و فریاد خلق

خدایا تو بستان از او داد خلق

جهان دیده ای پیر دیرینه زاد

جوان را یکی پند پیرانه داد  
کز او داد مظلوم مسکین او  
بخواهند و از دیگران کین او

ص: 133

تو دست از وی و روزگارش بدار

که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از او بهره مند آیدم

نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

به دوزخ برد مدبری را گناه

که پیمانہ پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس به غیبت پیش می دود

مبادا که تنها به دوزخ رود

### توضیح حکایت:

«کز او» در بیت چهارم به این منظور است که از او داد مظلومان خواهند و از کسانی که بدخواهی او کنند داد کینه نسبت به او را. این نظریه صوفیانه درباره ستمگران موافق تعلیم الهی نیست زیرا برائت و نفرت از ظالمان و جوب شرعی و عقلی دارد. این سخن نظیر گفتار غزالی است که لعن یزید \_ لعنه الله \_ را جایز نمی داند به بهانه این که لعن و نفرین از آفات زبان به شمار می آید و یا دل را تاریک میکند، ولی باید گفت به عکس بیزاری از ظالمان همچون حب اولیا دل را منور میسازد و موجب قرب به حق تعالی میگردد. و خود شیخ نیز در ذیل حکایت 12 غیبت شاهان ظالم را جایز می داند.

### حکایت 11

کسی را که نام آمد اندر میان

به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرنند

میر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت به کوی اندرم

که گفتن توانی به روی اندرم

### حکایت 12

طریقۃ شناسان ثابت قدم

به خلوت نشستند چندی به هم

ص: 134



یکی زان میان غیبت آغاز کرد  
در ذکر بیچاره ای باز کرد  
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ  
تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ؟  
بگفت از پس چار دیوار خویش  
همه عمر ننهاده ام پای پیش  
چنین گفت درویش صادق نفس  
ندیدم چنین بخت برگشته کس  
که کافر ز پیکارش ایمن نشست  
مسلمان ز جور زبانش نرست  
چه خوش گفت دیوانه ی مرغزی  
حدیثی کز او لب به دندان گزی  
من ار نام مردم بزشتی برم  
نگویم به جز غیبت مادرم  
که دانند پروردگان خرد  
که طاعت همان به که مادر برد  
رفیقی که غایب شد ای نیک نام  
دو چیزست از او بر رفیقان حرام  
یکی آن که مالش به باطل خوردند  
دوم آن که نامش به غیبت برند  
هر آن کو برد نام مردم به عار

تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان

که پیش تو گفت از پس مردمان

ص: 135

کسی پیش من در جهان عاقل است

که مشغول خود وز جهان غافل است

سه کس را شنیدم که غیبت رواست

وز این درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند

کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر

مگر خلق باشند از او بر حذر

دوم پرده بر بی حیایی متن

که خود می درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه

که او می درافتد به گردن به چاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی

ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

### حکایت 13

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت

به دروازه ی سیستان برگذشت

بدزدید بقال از او نیم دانگ

بر آورد دزد سیهکار بانگ:

خدایا تو شبرو به آتش مسوز

که ره می زند سیستانی به روز

یکی گفت با صوفی در صفا

ندانی فلانت چه گفت از قفا

ص: 136

بگفتا خموش، ای برادر، بخفت  
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت  
سخن چین کند تازه جنگ قدیم  
به خشم آورد نیکمرد سلیم  
از آن همنشین تا توانی گریز  
که مر فتنه ی خفته را گفت خیز  
میان دو تن جنگ چون آتش است  
سخن چین بدبخت هیزم کش است

### حکایت 15

فریدون وزیری پسندیده داشت  
که روشن دل و دوربین دیده داشت  
رضای حق اول نگه داشتی  
دگر پاس فرمان شه داشتی  
یکی رفت پیش ملک بامداد  
که هر روزت آسایش و کام باد  
غرض مشنوا از من نصیحت پذیر  
تورا در نهان دشمن است این وزیر  
کس از خاص لشکر نمانده ست و عام  
که سیم و زر از وی ندارد به وام  
به شرطی که چون شاه گردن فراز  
بمیرد، دهند آن زر و سیم باز

یکی سوی دستور دولت پناه

به چشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من

ص: 137

به خاطر چرایی بد اندیش من؟  
زمین پیش تختش بیوسید و گفت  
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت  
چنین خواهم ای نامور پادشاه  
که باشند خلقت همه نیک خواه  
چو مرگت بود وعده ی سیم من  
بقا بیش خواهندت از بیم من  
نخواهی که مردم به صدق و نیاز  
سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟  
غنیمت شمارند مردان دعا  
که جوشن بود پیش تیر بلا  
پسندید از او شهریار آنچه گفت  
گل رویش از تازگی برشکفت  
ز قدر و مکانی که دستور داشت  
مکانش بیفزود و قدرش فراشت  
بد اندیش را زجر و تأدیب کرد  
پشیمانی از گفته ی خویش خورد  
زن خوب فرمانبر پارسا  
کند مرد درویش را پادشا  
همه روز اگر غم خوری غم مدار  
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانہ آباد و ہمخوابہ دوست

خدا را به رحمت نظر سوی اوست

ص: 138



چو مستور باشد زن و خوبروی  
به دیدار او در بهشت است شوی  
کسی بر گرفت از جهان کام دل  
که یکدل بود با وی آرام دل  
اگر پارسا باشد و خوش سخن  
نگه در نکویی و زشتی مکن  
زن خوش منش دل نشان تر که خوب  
که آمیزگاری پیوشد عیوب  
دلارام باشد زن نیک خواه  
ولیکن زن بد، خدایا پناه!  
تهی پای رفتن به از کفش تنگ  
بلای سفر به که در خانه جنگ  
به زندان قاضی گرفتار به  
که در خانه دیدن بر ابرو گره  
سفر عید باشد بر آن کدخدای  
که بانوی زشتش بود در سرای  
در خرمی بر سرایی ببند  
که بانگ زن از وی برآید بلند  
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است  
که با او دل و دست زن راست است  
کسی را که بینی گرفتار زن

مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی

اگر یک سحر در کنارش کشی

ص: 139

## حکایت 16

جوانی ز ناسازگاری جفت

بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر

چنان می برم کآسیا سنگ زیر

به سختی بنه گفتش، ای خواجه، دل

کس از صبر کردن نگردد خجل

به شب سنگ بالایی ای خانه سوز

چرا سنگ زیرین نباشی به روز؟

چو از گلبنی دیده باشی خوشی

روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری

تحمل کن آنکه که خارش خوری

## حکایت 20

جوانی هنرمند فرزانه بود

که در وعظ چالاک و مردانه بود

قوی در بلاغات و در نحو چست

ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان

که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی

کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست

ص: 140

ز چندان هنر چشم عقلت بیست

یقین بشنو از من که روز یقین

نبینند بد، مردم نیک بین

یکی را که فضل است و فرهنگ و رای

گرش پای عصمت بخیزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا

بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا

که رازشت خوبی بود در سرشت

نبیند ز طاووس جز پای زشت

منه عیب خلق ای خردمند پیش

که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

من ار حق شناسم وگر خود نمای

برون با تو دارم، درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم

تصرف مکن در کژ و راستم

نکو کاری از مردم نیک رای

یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر که را یک هنر

بینی، ز ده عیش اندر گذر

چو دشمن که در شعر سعدی، نگاه

به نفرت کند ز اندرون تباه

ندارد به صد نکته ی نغز گوش

چو زحفی ببیند بر آرد خروش

ص: 141

جز این علتش نیست کان بد پسند

حسد دیده نیک بینش بکند

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

بخور پسته مغز و بینداز پوست

## **باب هشتم: در شکر بر عافیت**

### **اشاره**

نفس می نیارم زد از شکر دوست

که شکری ندانم که در خورد اوست

عطایی است هر موی از او بر تم

چگونه به هر موی شکری کنم؟

ستایش خداوند بخشنده را

که موجود کرد از عدم بنده را

که را قوت وصف احسان اوست؟

که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل

روان و خرد بخشد و هوش و دل

چو پاک آفریدت بهُش باش و پاک

که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

چو روزی به سعی آوری سوی خویش

مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست

که بازو به گردش درآورد و دست؟

چو آید به کوشیدنت خیر پیش

به توفیق حق دان نه از سعی خویش

ص: 142



به سرپنجه‌گی کس نبرده ست گوی

سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم به خود نیستی یک قدم

ز غیبت مدد می رسد دم به دم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف؟

همی روزی آمد به جوفش ز ناف

چو نافش بریدند و روزی گسست

به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش

به دارو دهند آبش از شهر خویش

کنار و بر مادر دلپذیر

بهشت است و پستان در او جوی شیر

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر

براندایدش دایه پستان به صبر

چنان صبرش از شیر خامش کند

که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه ای طفل راه

به صبرت فراموش گردد گناه

## حکایت 1

جوانی سر از رای مادر بتافت

دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد

که ای سست مهر فراموش عهد

ص: 143

نه گریان و در مانده بودی و خرد  
که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟  
نه در مهد نیروی حالت نبود  
مگس راندن از خود مجالت نبود؟  
تو آنی کز آن یک مگس رنجه ای  
که امروز سالار و سر پنجه ای  
به حالی شوی باز در قعر گور  
که نتوانی از خویشتن دفع مور  
چو پوشیده چشمی بینی که راه  
ندانند همی وقت رفتن ز چاه  
تو گر شکر کردی که با دیده ای  
وگر نه تو هم چشم پوشیده ای  
بین تا یک انگشت از چند بند  
به صنع الهی به هم در فگند  
پس آشفنگی باشد و ابلهی  
که انگشت بر حرف صنعش نهی  
تأمل کن از بهر رفتار مرد  
که چند استخوان پی زد و وصل کرد  
که بی گردش کعب و زانو و پای  
نشاید قدم بر گرفتن ز جای  
از آن سجده بر آدمی سخت نیست

که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساخته ست

که گل مهره ای چون تو پرداخته ست

ص: 144

رگت بر تن است ای پسندیده خوی  
زمینی در او سیصد و شصت جوی  
بصر در سر و فکر و رای و تمیز  
جوارح به دل، دل به دانش عزیز  
بهایم به روی اندر افتاده خوار  
تو همچون الف بر قدمها سوار  
نگون کرده ایشان سر از بهر خور  
تو آری به عزت خورش پیش سر  
نزید تورا با چنین سروری  
که سر جز به طاعت فرود آوری  
به انعام خود دانه دادت نه گاه  
نکردت چو انعام سر در گیاه  
ولیکن بدین صورت دلپذیر  
فرفته مشو، سیرت خوب گیر  
ره راست باید نه بالای راست  
که کافر هم از روی صورت چو ماست  
تورا آن که چشم و دهان داد و گوش  
اگر عاقلی در خلافتش مکوش  
گرفتم که دشمن بکویی به سنگ  
مکن باری از جهل با دوست جنگ  
خردمند طبعان منت شناس

بدوزند نعمت به میخ سپاس

## حکایت 2

ملک زاده ای ز اسب ادهم فتاد

ص: 145

به گردن درش مهره بر هم فتاد  
چو پیلش فرو رفت گردن به تن  
نگشتی سرش تا نگشتی بدن  
پزشکان بماندند حیران در این  
مگر فیلسوفی ز یونان زمین  
سرش باز پیچید و رگ راست شد  
وگر وی نبودی زمن خواست شد  
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه  
به عین عنایت نکردش نگاه  
خردمند را سر فرو شد به شرم  
شنیدم که می رفت و می گفت نرم  
اگر دی نیچیدمی گردنش  
نیچیدی امروز روی از منش  
فرستاد تخمی به دست رهی  
که باید که بر عودسوزش نهی  
ملک را یکی عطسه آمد ز دود  
سر و گردنش همچنان شد که بود  
به عذر از پی مرد بشتافتند  
بجستند بسیار و کم یافتند  
مکن، گردن از شکر منع مپیچ  
که روز پسین سر بر آری به هیچ

شنیدم که پیری پسر را به خشم

ملامت همی کرد کای شوخ چشم

تورا تیشه دادم که هیزم شکن

ص: 146



نگفتم که دیوار مسجد بکن  
زبان آمد از بهر شکر و سپاس  
به غیبت نگرداندش حق شناس  
گذرگاه قرآن و پند است گوش  
به بهتان و باطل شنیدن مکوش  
دو چشم از پی صنع باری نکوست  
ز عیب برادر فروگیر و دوست  
شب از بهر آسایش توست و روز  
مه روشن و مهر گیتی فروز  
سپهر از برای تو فراش وار  
همی گستراند بساط بهار  
اگر باد و برف است و باران و میغ  
وگر رعد چوگان زند، برق تیغ  
همه کارداران فرمانبرند  
که تخم تو در خاک می پرورند  
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش  
که سقای ابر آبت آرد به دوش  
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام  
تماشاگاه دیده و مغز و کام  
عسل دادت از نحل و من از هوا  
رطب دادت از نخل و نخل از نوی

به جان گفت باید نفس بر نفس  
که شکرش نه کار زبان است و بس

ص: 147

خدایا دلم خون شد و دیده ریش  
که می بینم انعامت از گفت بیش  
نگویم دد و دام و مور و سمک  
که فوج ملائک بر اوج فلک  
هنوزت سپاس اندکی گفته اند  
ز بیور هزاران یکی گفته اند  
برو سعدیا دست و دفتر بشوی  
به راهی که پایان ندارد مپوی  
نداند کسی قدر روز خوشی  
مگر روزی افتد به سختی کشی  
زمستان درویش در تنگ سال  
چه سهل است پیش خداوند مال  
سلیمی که یک چند نالان نخفت  
خداوند را شکر صحت نگفت  
چو مردانه رو باشی و تیز پای  
به شکرانه با کندپایان بیای  
کسی قیمت تندرستی شناخت  
که یک چند بیچاره در تب گداخت  
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت  
چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

شنیدم که طغرل شبی در خزان

گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل

به لرزش در افتاده همچون سهیل

ص: 148

دلش بر وی از رحمت آورد جوش

که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام

که بیرون فرستم به دست غلام

نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت

که چوبک زنش بامدادان چه گفت

## حکایت 6

یکی کرد بر پارسایی گذر

به صورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش

ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچ از من آمد خطاست

ببخشای بر من، چه جای عطاست؟

به شکرانه گفتا به سر بیستم

که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بی تکلف برون

به از نیکنام خراب اندرون

به نزدیک من شبر و راهزن

به از فاسق پارسا پیرهن

ز ره باز پس مانده ای می گریست

که مسکین تراز من در این دشت کیست؟

جهان‌دیده ای گفتش ای هوشیار

اگر مردی این یک سخن گوش دار

برو شکر کن چون به خر بر نه ای

که آخر بنی آدمی، خر نه ای

ص: 149

## حکایت 7

فقیه‌ی بر افتاده مستی گذشت  
به مستوری خویش مغرور گشت  
ز نخوت بر او التفاتی نکرد  
جوان سر بر آورد کای پیر مرد  
برو شکر کن چون به نعمت دری  
که محرومی آید ز مستکبری  
یکی را که در بند بینی مخند  
مبادا که ناگه درافتی به بند  
نه آخر در امکان تقدیر هست  
که فردا چو من باشی افتاده مست؟  
سرشته ست باری شفا در غسل  
نه چندان که زور آورد با اجل  
عسل خوش کند زندگان را مزاج  
ولی درد مردن ندارد علاج  
رمق مانده ای را که جان از بدن  
برآمد، چه سود انگبین در دهن؟  
ز پیش خطر تا توانی گریز  
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز  
توانایی تن مدان از خورش  
که لطف حقت می دهد پرورش

چو رویی به طاعت نهی بر زمین

خدا را ثناگوی و خود را مبین

ص: 150



گدایی است تسبیح و ذکر و حضور

گدا را نباید که باشد غرور

نخست او ارادت به دل در نهاد

پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد

کی از بنده چیزی به غیر رسد؟

سر آورد و دست از عدم در وجود

در این جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی؟

محال است کز سر سجود آمدی

مرا لفظ شیرین خواننده داد

تورا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند

ز سلطان به سلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟

از آن در نگه کن که توفیق اوست

## حکایت 8

بتی دیدم از عاج در سومنات

مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر

که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان

به دیدار آن صورت بی روان

زبان آوران رفته از هر مکان

تضرع کنان پیش آن بی زبان

ص: 151

فرو ماندم از کشف آن ماجرا  
که حیی جمادی پرستد چرا؟  
مغی را که با من سر و کار بود  
نکوگوی و هم حجره و یار بود  
به نرمی پرسیدم ای برهمن  
عجب دارم از کار این بقعه من  
که مدهوش این ناتوان پیکرند  
مقید به چاه ضلال اندرند  
نه نیروی دستش، نه رفتار پای  
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای  
بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت  
چو آتش شد از خشم و در من گرفت  
مغان را خبر کرد و پیران دیر  
ندیدم در آن انجمن روی خیر  
فتادند گبران پازند خوان  
چو سگ در من از بهر آن استخوان  
فرو ماندم از چاره همچون غریق  
برون از مدارا ندیدم طریق  
چو بینی که جاهل به کین اندر است  
سلامت به تسلیم و لین اندر است  
مهین برهمن را ستودم بلند

که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است

که شکلی خوش و قامتی دلکش است

ص: 152

بدیع آیدم صورتش در نظر

ولیکن ز معنی ندارم خبر

چه معنی است در صورت این صنم

که اول پرستدگانش منم

عبادت به تقلید گمراهی است

خنک رهروی را که آگاهی است

برهمن ز شادی بر افروخت روی

پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤال صواب است و فعلت جمیل

به منزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر

بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست

بر آرد به یزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا باش

که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا بودم به فرمان پیر

چو بیژن به چاه بلا در اسیر

همه شب در این قید غم مبتلا

یکم دست بر دل، یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس

بخواند از فضای برهمن خروس

مغان تبه رای ناشسته روی

به دیر آمدند از در و دشت و کوی

ص: 153

کس از مرد در شهر و از زن نماند  
در آن بتکده جای درزن نماند  
من از غصه رنجور و از خواب مست  
که ناگاه تمثال برداشت دست  
به یک بار از ایشان برآمد خروش  
تو گفتمی که دریا بر آمد به جوش  
چو بتخانه خالی شد از انجمن  
برهمن نگه کرد خندان به من  
که دانم تو را بیش مشکل نماند  
حقیقت عیان گشت و باطل نماند  
چو دیدم که جهل اندر او محکم است  
خیال محال اندر او مدغم است  
نیارستم از حق دگر هیچ گفت  
که حق ز اهل باطل بیاید نهفت  
زمانی به سالوس گریان شدم  
که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم  
به گریه دل کافران کرد میل  
عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل  
دویدند خدمت کنان سوی من  
به عزت گرفتند بازوی من  
شدم عذرگویان بر شخص عاج

به کرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم به دست

که لعنت بر او باد و بر بت پرست

ص: 154



به تقلید کافر شدم روز چند  
برهمن شدم در مقالات زند  
در دیر محکم بیستم شبی  
دویدم چپ و راست چون عقربی  
نگه کردم از زیر تخت وزبر  
یکی پرده دیدم مکمل به زر  
پس پرده مطرانی آذرپرست  
مجاور سر ریسمانی به دست  
به فورم در آن حال معلوم شد  
چو داود کآهن بر او موم شد  
که ناچار چون در کشد ریسمان  
بر آرد صنم دست، فریادخوان  
برهمن شد از روی من شرمسار  
که شنعت بود بخیه بر روی کار  
بتازید و من در پیش تاختم  
نگوش به چاهی در انداختم  
که دانستم ار زنده آن برهمن  
بماند، کند سعی در خون من  
پسندد که از من بر آید دمار  
مبادا که سرش کنم آشکار  
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث

که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیزتم

رها کردم آن بوم و بگریختم

ص: 155

چو اندر نیستانی آتش زدی  
ز شیران پرهیز اگر بخردی  
مکش بچه ی مار مردم گزای  
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای  
در اوراق سعدی چنین پند نیست  
که چون پای دیوار کندی مایست  
به هند آمدم بعد از آن رستخیز  
وز آنجا به راه یمن تا حجیز  
از آن جمله سختی که بر من گذشت  
دهانم جز امروز شیرین نگشت  
فرج یافتم بعد از آن بندها  
هنوزم به گوش است از آن پندها  
یکی آن که هر گه که دست نیاز  
بر آرم به درگاه دانای راز  
به یاد آید آن لعبت چینیم  
کند خاک در چشم خودبینیم  
بدانم که دستی که برداشتم  
به نیروی خود بر نیفراشتم  
در خیر باز است و طاعت ولیک  
نه هر کس تواناست بر فعل نیک  
کلید قدر نیست در دست کس

توانای مطلق خدای است و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست

تورا نیست منت، خداوند راست

ص: 156

چو در غیب نیکو نهادت سرشت

نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید

همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند

نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی

رساند به خلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی

که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی

به مردان رسی گر طریقت روی

فرستی مگر رحمتی در پیم

که بر کرده ی خویش واثق نیم

**باب نهم : در توبه و راه صواب**

**اشاره**

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت

مگر خفته بودی که بر باد رفت؟

همه برگ بودن همی ساختی

به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند

منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت به چندان که آری بری

وگر مفلسی شرمساری بری

ص: 157

چو پنجاه سالت برون شد ز دست

غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی

به فریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت

لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را به غفلت بشد روزگار

تو باری دمی چند فرصت شمار

### حکایت 1

شبی در جوانی و طیب نعم

جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل، سرایان چو گل تازه روی

ز شوخی در افکنده غلغل به کوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار

ز دور فلک لیل مویش نهار

جوانی فرارفت کای پیر مرد

چه در کنج حسرت نشینی به درد؟

یکی سر برآر از گریبان غم

به آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت

جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چوباد صبا برگلستان وزد

چمیدن درخت جوان را سزد

نزیدد مرا با جوانان چمید

که بر عارضم صبح پیری دمید

ص: 158



شما راست نوبت بر این خوان نشست

که ما از تنعم بشستیم دست

گلستان ما را طراوت گذشت

که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟

مرا تکیه جان پدر بر عصاست

دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مرا می بیايد چو طفلان گریست

ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن

به از سالها بر خطا زیستن

جوان تا رساند سیاهی به نور

برد پیر مسکین سپیدی به گور

## حکایت 2

کهنسالی آمد به نزد طیب

ز نالیدنش تا به مردن قریب

که دستم به رگ بر نه، ای نیک رای

که پایم همی بر نیاید ز جای

بدین ماند این قامت خفته ام

که گویی به گل در فرورفته ام

برو، گفت دست از جهان در گسل

که پایت قیامت برآید ز گل

تفرج کنان در هوا و هوس

گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر به غیب اندرند

بیایند و بر خاک ما بگذرند

ص: 159

دریغا که فصل جوانی برفت  
به لهو و لعب زندگانی برفت  
دریغا که مشغول باطل شدیم  
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم  
چه خوش گفت با کودک آموزگار  
که کاری نکردیم و شد روزگار  
جوانا ره طاعت امروز گیر  
که فردا جوانی نیاید ز پیر  
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟  
تو می رو که بر بادپایی سوار  
به غفلت بدادی ز دست آب پاک  
چه چاره کنون جز تیمم به خاک؟  
گر آن بادپایان برفتند تیز  
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

### حکایت 3

شبی خوابم اندر بیابان فید  
فرو بست پای دویدن به قید  
شتربانی آمد به هول و ستیز  
زمام شتر بر سرم زد که خیز  
مگر دل نهادی به مردن ز پس  
که بر می نخیزی به بانگ جرس؟

خنک هوشیاران فرخنده بخت

که پیش از دهلزن بسازند رخت

کنون باید ای خفته بیدار بود

چو مرگ اندر آرد ز خوابت، چه سود؟

ص: 160

به شهر قیامت مرو تنگدست  
که وجهی ندارد به حسرت نشست  
گرت چشم عقل است تدبیر گور  
کنون کن که چشمت نخورده ست مور  
کنونت که چشم است اشکی بیار  
زبان در دهان است عذری بیار  
نه پیوسته باشد روان در بدن  
نه همواره گردد زبان در دهن  
کنون بایدت عذر تقصیر گفت  
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت  
ز دانندگان بشنو امروز قول  
که فردا نکیرت بپرسد به هول  
غنیمت شمار این گرمی نفس  
که بی مرغ قیمت ندارد قفس

#### حکایت 4

قضا زنده ای را رگ جان برید  
دگر کس به مرگش گریبان درید  
چنین گفت بیننده ای تیز هوش  
چو فریاد و زاری رسیدش به گوش  
فراموش کردی مگر مرگ خویش  
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک

که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

اگر پهلوانی و گر تیغزن

نخواهی به در بردن الا کفن

ص: 161

خر وحش اگر بگسلاند کمند  
چو در ریگ ماند شود پای بند  
تورا نیز چندان بود دست زور  
که پایت زرفته ست در ریگ گور  
چو دی رفت و فردا نیامد به دست  
حساب از همین یک نفس کن که هست

## حکایت 5

فرورفت جم را یکی نازنین  
کفن کرد چون کرمش ابریشمین  
به دخمه برآمد پس از چند روز  
که بر وی بگرید به زاری و سوز  
چو پوسیده دیدش حریرین کفن  
به فکرت چنین گفت با خویشتن  
من از کرم برکنده بودم به زور  
بکنند از او باز کرمان گور  
دو بیتم جگر کرد روزی کباب  
که می گفت گوینده ای با رباب:  
دریغا که بی ما بسی روزگار  
بروید گل و بشکند نوبهار  
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت  
برآید که ما خاک باشیم و خشت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ

سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ

ص: 162



ز دیدار هم تا به حدی رمان  
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان  
یکی را اجل در سر آورد جیش  
سر آمد بر او روزگاران عیش  
بداندیش او را درون شاد گشت  
به گورش پس از مدتی برگذشت  
شبستان گورش در اندوده دید  
که وقتی سرایش زر اندوده دید  
خرامان به بالینش آمد فراز  
همی گفت با خود لب خنده باز  
ز روی عداوت به بازوی زور  
یکی تخته برکنندش از روی گور  
سر تاجور دیدش اندر مفاک  
دو چشم جهان بینش آکنده خاک  
وجودش گرفتار زندان گور  
تنش طعمه کرم و تاراج مور  
کف دست و سر پنجه ی زورمند  
جدا کرده ایام بندش ز بند  
چنانش بر او رحمت آمد ز دل  
که بسرشت بر خاکش از گریه گل  
پشیمان شد از کرده و خوی زشت

بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی به مرگ کسی

که دهرت نماند پس از وی بسی

ص: 163

شنید این سخن عارفی هوشیار

بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او

که بگریست دشمن به زاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان

که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم

چو بیند که دشمن بیخشايدم

## حکایت 8

شبی خفته بودم به عزم سفر

پی کاروانی گرفتم سحر

که آمد یکی سهمگین باد و گرد

که بر چشم مردم جهان تیره کرد

به ره در یکی دختر خانه بود

به معجز غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من

که داری دل آشفته ی مهر من

نه چندان نشیند در این دیده خاک

که بازش به معجز توان کرد پاک

## حکایت 9

ز عهد پدر یادم آید همی

که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید

ز بهرم یکی خاتم زر خرید

ص: 164

به در کرد ناگه یکی مشتری

به خرمایی از دستم انگشتی

چو نشناسد انگشتی طفل خرد

به شیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی

که در عیش شیرین برانداختی

یکی بچه ی گرگ می پرورید

چو پروده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت

زبان آوری در سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری

ندانی که ناچار زخمش خوری؟

نه ابلیس در حق ما طعنه زد

کز اینان نیاید به جز کار بد؟

فغان از بدیها که در نفس ماست

که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما

خدایش بینداخت از بهر ما

کجا سر برآریم از این عار و ننگ

که با او به صلحیم و با حق به جنگ

گرت دوست باید کز او بر خوری

نباید که فرمان دشمن بری

به سیم سیه تا چه خواهی خرید

که خواهی دل از مهر یوسف بریدی؟

ص: 165

## حکایت 10

یکی برد با پادشاهی ستیز  
به دشمن سپردش که خونس بریز  
گرفتار در دست آن کینه توز  
همی گفت هر دم به زاری و سوز  
اگر دوست بر خود نیازردمی  
کی از دست دشمن جفا بردمی؟  
تو با دوست یکدل شو و یک سخن  
که خود بیخ دشمن برآید ز بن  
نپندارم این زشت نامی نکوست  
به خشنودی دشمن آزار دوست

## حکایت 11

یکی مال مردم به تلبیس خورد  
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد  
چنین گفتش ابلیس اندر رهی  
که هرگز ندیدم چنین ابلهی  
تورا با من است ای فلان، آشتی  
به جنگم چرا گردن افراشتی؟  
مرو زیر بار گنه ای پسر  
که حمال عاجز بود در سفر  
پیمبر کسی را شفاعتگر است

که بر جاده ی شرع پیغمبر است

ره راست رو تا به منزل رسی

ص: 166



تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

### حکایت 13

همی یادم آید ز عهد صغر

که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم

در آشوب خلق از پدر گم شدم

بر آوردم از هول و دهشت خروش

پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار

بگفتم که دستم ز دامن مدار

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر

برو دامن راه دانان بگیر

به فتراک پاکان در آویز چنگ

که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مردان به قوت ز طفلان کمند

مشایخ چو دیوار مستحکمند

برو خوشه چین باش سعدی صفت

که گرد آوری خرمن معرفت

### حکایت 14

یکی غله مرداد مه توده کرد

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت

نگون بخت کالیوه، خرمن بسوخت

ص: 167

دگر روز در خوشه چینی نشست

که یک جوز خرمن نماندش به دست

چو سرگشته دیدند درویش را

یکی گفت پرورده ی خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز

به دیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی

تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن

پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من، تخم دین ورز و داد

مده خرمن نیکناملی به باد

چو برگشته بختی در افتد به بند

از او نیک بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب

که سودی ندارد فغان زیر چوب

بر آر از گریبان غفلت سرت

که فردا نماند خجل در برت

## حکایت 15

یکی متفق بود بر منکری

گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی

که آیا! خجل گشتم از شیخ کوی!

ص: 168

شنید این سخن پیر روشن روان  
بر او بر بشورید و گفت ای جوان  
نیاید همی شرمت از خویشتن  
که حق حاضر و شرم داری ز من؟  
نیاسایی از جانب هیچ کس  
برو جانب حق نگه دار و بس  
چنان شرم دار از خداوند خویش  
که شرمت ز بیگانگان است و خویش

### حکایت 16

زلیخا چو گشت از می عشق مست  
به دامان یوسف در آویخت دست  
چنان دیو شهوت رضا داده بود  
که چون گرگ در یوسف افتاده بود  
بتی داشت بانوی مصر از رخام  
بر او معتکف بامدادان و شام  
در آن لحظه رویش ببوسید و سر  
مبادا که زشت آیدش در نظر  
غم آلوده یوسف به کنجی نشست  
به سر بر ز نفس ستمکاره دست  
زلیخا دو دستش ببوسید و پای  
که ای سست پیمان سرکش در آی

روان گشتش از دیده بر چهره جوی

که برگرد و ناپاکی از من مجوی

ص: 169

تو در روی سنگی شدی شرمناک  
مرا شرم باد از خداوند پاک  
شراب از پی سرخ رویی خوردند  
وز او عاقبت زرد رویی برند  
به عذرآوری خواهش امروز کن  
که فردا نماند مجال سخن  
پلیدی کند گریه بر جای پاک  
چو زشتش نماید بپوشد به خاک  
تو آزادی از ناپسندیده ها  
نترسی که بر وی فتد دیده ها  
به کین آوری با کسی بر ستیز  
که از وی گزیرت بود یا گریز  
کنون کرد باید عمل را حساب  
نه وقتی که منشور گردد کتاب  
بترس از گناهان خویش این نفس  
که روز قیامت نترسی ز کس

## **باب دهم: در مناجات و ختم کتاب**

### **اشاره**

بیا تا بر آریم دستی ز دل  
که نتوان بر آورد فردا ز گل  
بر آرد تهی دستهای نیاز

ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نیست

که نومید گردد بر آورده دست

ص: 170



همه طاعت آرند و مسکین نیاز

بیا تا به درگاه مسکین نواز

خداوندگارا نظر کن به جود

که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده ی خاکسار

به امید عفو خداوندگار

کریمما به رزق تو پرورده ایم

به انعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز

نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را به دنیا تو کردی عزیز

به عقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس

عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا به عزت که خوارم مکن

به ذل گنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری ز روی تو بس

دگر شرمسارم مکن پیش کس

به مردان راهت که راهی بده

وز این دشمنانم پناهی بده

خدایا به ذات خداوندیت

به اوصاف بی مثل و ماندیت

ص: 171

به لیبیک حجاج بیت الحرام  
به مدفون یثرب علیه السلام  
به تکبیر مردان شمشیر زن  
که مرد و غار شمارند زن  
به طاعات پیران آراسته  
به صدق جوانان نوخاسته  
که ما را در آن ورطه ی یک نفس  
ز ننگ دو گفتن به فریاد رس  
امید است از آنان که طاعت کنند  
که بی طاعتان را شفاعت کنند  
به پاکان کز آلاشیم دور دار  
وگر زلتی رفت معذور دار  
به پیران پشت از عبادت دو تا  
ز شرم گنه دیده بر پشت پا  
که چشمم ز روی سعادت مبند  
زبانم به وقت شهادت مبند  
چراغ یقینم فراراه دار  
ز بد کردنم دست کوتاه دار  
خدایا به ذلت مران از درم  
که صورت نبندد دری دیگرم  
ور از جهل غایب شدم روز چند

کنون کآمدم در به رویم میند

قتیرم به جرم و گناهم مگیر

ص: 172

غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست؟

اگر من ضعیفم پناهم قوی است

## حکایت 1

سیه چرده ای را کسی زشت خواند

جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام

که عییم شماری که بد کرده ام

جهان آفرین گر نه یاری کند

کجا بنده پرهیزگاری کند؟

## حکایت 2

مغی در به روی از جهان بسته بود

بتی را به خدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش

قضا حالتی صعیش آورد پیش

به پای بت اندر به امید خیر

بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که در مانده ام دست گیر ای صنم

به جان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها

که هیچش به سامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس

که نتواند از خود براندن مگس؟

ص: 173

برآشفت کای پای بند ضلال

به باطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر

و گر نه بنخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش به خاک

که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی در این خیره شد

سر وقت صافی بر او تیره شد

فرورفت خاطر در این مشکلس

که پیغامی آمد به گوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول

بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد

پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟

دل اندر صمد باید ای دوست بست

که عاجز ترند از صنم هر که هست

محال است اگر سر بر این در نهی

که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر به کار آمدیم

تهیدست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید

به مقصوره ی مسجلی در دوید

ص: 174



بنالید بر آستان کرم \* که یارب به فردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین \* سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟ \* نمی زبیدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست \* که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار \* که باشد گنهکاری امیدوار؟

به نادانی ار بندگان سرکشند \* خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی به مقدار جود \* نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری به قدر گناه \* به دوزخ فرست و ترازو مخواه

کس از من سیه نامه تر دیده نیست \* که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم به یاری تست \* امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید \* خدایا ز عفووم مکن ناامید

باتشکر

عبدالله عصام رودسری

1399/7/2

ص: 175

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

